

فهرست

اشک های بی صدا

تشنه بودم

وداع

افسوس

ماموریت

رودخانه

قرار

رهایی

کجا فرار می کنید؟

من ، گل سرخم

آزمایش

فرار

دو چیز کمیاب

عطش

قرصم کو؟

امر به معروف و نهی از منکر

یعنی، مرا سر کار می‌ذاره؟

اشک‌های محبوس

زائر بی‌جان

دشمنم شدی؟

بهترین ره‌آورد

شقایق‌های در بند

جاذبه نگاه

وداعی دوباره

حرف ناگفته

اقدام به موقع

تصویر مه‌آلود

دیدار نیمه شب

همین ردیف

دگرگونی

با گوش شنوا ، درد و دل می کنم

شما هم نماز جمعه می آیید ؟

الگوی عملی

ما می آییم

اگر مرد جنگید ، بیایید

.... پیمان شکسته ایم

به فرزندانم دروغ نگوئید

اخوی عرب

تمرین مقاومت

ره یافته

مؤذن

ستارگان ، چشمک می زنند .

اشک های بی صدا

دلَم برایش تنگ می شد . عاطفه مادری نمی گذاشت از یادش غافل شوم وقتی از او خبری نمی شد یا نامه ای نمی رسید اضطراب و دلشوره سراسر وجودم را فرا می گرفت . نکند شهید شده باشد یا اسیر و یا زخمی و

آنگاه دلَم آتش می گرفت و اشکهایم بی صدا و آرام بر گونه هایم می غلتید . گاهی اوقات به خدد دلداری می دادم مگر خون حبیب از خون جوانان دیگر رنگین تر است . همه باید برای حفظ دین ، ناموس و میهن خود به جبهه بروند و با دشمن متجاوزو بجنگند.

روزهای بیخبری از پی هم می گذشت . تا روزی که یکی از همسایه ها خبر آمدنش را به من داد . سر از پا نمیشناختن با پای برهنه به پیشوازش رفتم او را در آغوش کشیدم . موهایش را نوازش کردم و گفتم آخر مادر جان یک خبری از سلامتی به من بده . اگر نمی توانی بیایی لااقل یک نامه ای یا پیغامی بفرست تا من هم از دلواپسی در بیایم . مانند همیشه لبخندی زد و چیزی نگفت ، می دانستم فرصت نکرده است . قد و بالایش را نگاه می کردم از دیدنیش سیر نمی شدم برای خودش مردی شده بود .

قبل از جبهه نیز پر تلاش و فعال بود . در تعمیرگاه موتور و روی کمباین کار می کرد . در تابستان هم با تراکتور مشغول بود . بسیار باهوش و در کارش تبحر لازم را داشت . اگر چه ادامه تحصیل نداده بود ، اما در کارهای فنی یک پا استاد بود . ۱۸ ساله بود که غزل رفتن به جبهه را در گوشمان زمزمه کرد . در آخر هم با ظرافت خاصی رضایت ما را جلب کرد و رهسپار دیار عاشقان شد .

این بار همه مانند گذشته دو یا سه روز بیشتر مهمان ما نبود . غذایش را که خورد گفت : مادر ! می خواهم بروم زمینی را که بابا برایم گذاشته است ببینم .

ساعتی بعد به اتفاق برادرانش به سراغ زمین رفت و در انجا به برادرانش سفارش کرد که اگر از جبهه به سلامت برگشتم ، خودم اینجا را می سازم ولی اگر سعادت یار شد و خدا مرا پذیرفت در اینجا مسجدی بنا کنید . اتفاقا

با همان خاک تیمم می کند و دو رکعت نماز حاجت بجا می آورد . و در حقیقت اولین نمازگزار مسجد ، خودش بود .

موقع خداحافظی فرا رسید . تا سر کوجه او را بدرقه کردم . در آخر ، نگاه معنی داری به من انداخت و گفت مادر جان ! مرا ببخش . از من راضی باش سعی می کنم از وضعیتم شما را باخبر سازم ولی شما هم دلواپس نشوید بالاخره جبهه است و خط مقدم . و دسترسی به تلفن هم همیشه مقدور نیست . مواظب خودت و بابا باشید . خداحافظ ! چند بار برگشت و به ما نگاه کرد دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و اشاره کرد برگردید به خانه ، آخرین نگاهش را هیچگاه فراموش نمی کنم .

در روستا زمزمه هایی برود . خبر از آوردن چند شهید به گوش می رسید . یک روز چند پاسدار به خانه ما آمدند چهره های محزون و در هم آن ها حاکی از خبری بود که قادر به گفتنش نبودند . سرانجام یکی از آنها کمی خود را جمع کرد و گفت : مادر جان ! به شما تبریک می گویم ، به خاطر داشتن چنین فرزند شجاع و دلاوری . متأسفانه حبیب در جبهه زخمی شده است و حرکت برایش خطرناک است این بود که ما مزاحم شدیم تا خبر مجروحیت ایشان را به شما برسانیم این جملات را با صدایی لرزان و بریده بریده گفت .

با خودگفتم اگر مجروح می شد یک تلفن هم کافی بود . این ها رعایت حال مرا می کنند ، در حالی که نمی دانند من ماه ها است که خود را برای این خبرها آماده کرده ام . خدایا به من کمک کن و صبری عطا فرما تا بتوانم آن را تحمل کنم . خطاب به پاسداری که صحبت کرده بودم گفتم : مادر ! اگر خبر چیز دیگریست به من بگوئید من طاقت شنیدنش را دارم . چهره های شما چیز دیگری را نشان می دهد . اشک از گوشه چشمش به پایین غلتید آن را به دست پاک کرد خوشا به سعادت مادر ، شیر مردانی مثل حبیب در دامان مادران شجاعی مانند شما پرورش یافته اند که این گونه سبکبال لایق عروج شدند . آنگاه همگی با صدای بلند گریه کردند و بعد از لحظاتی خداحافظی کرده و گفتند که برای شناسایی شهید بعد از ظهر به سپاه برویم .

بعد از برگزاری مراسم به یاد وصیت حبیب افتادیم . زمین او را با یاری و کمک اهالی روستا ساختیم . پدرش که تاب و تحمل هجران حبیب را نداشت در بستر بیماری افتاد . فقط آرزویش این بود که قبل از فوت ، بنای مسجد تکمیل شود . با همان بیماری به مسجد رفت و دو رکعت نماز خواند از آن روز به بعد مریضی اشد شدید شد . تا این که پس از چند روز بدرود حیات گفت . ختم او را در همان مسجد برگزار کردیم .

بعد از شهادت حبیب ، به سفارش او جامه عمل پوشیدم و پرچم افتاده او را در سنگری دیگر به دست گرفتم . در پشت جبهه و در جمع آوری و بسته بندی تدارکات جبهه نقش فعال داشتم . بارها برای همزمانش نان پختم گاهی اوقات به مدت دوازده ساعت پای تنور می نشستیم . اما خستگی به تن راه ندادم و فکر این که با لقمه لقمه این نان ها رزمندگان سیر خواهند شد ، نیروی تازه ای به من می بخشید . همه آنها مانند حبیب من دوست داشتنی بودند . احساس رضایتمندی باطنی مانع از خستگی می شد در تمامی این لحظه ها حبیب را در کنار و یاور خود می دیدم . مادر جان ! در روز قیامت هم دست مرا بگیر و مرا رو سفید کن .^۱

تشنه بودم

چقدر ، اون لباس ها بهش می اومد . خیلی اونو خودمونی کرده بود . پیش خودم گفتم : چرا آقا ! لباسشو عوض کرده . یعنی ، می خواد بره خط . شاید عملیاتی در پیشه و ما خبر نداریم . حتما او هم برای خداحافظی اومده اینجا . چهره آرام و متبسم اش مرا به یاد این آیه انداخت (یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه) در همین حال صدای نوحه هم از بلندگو پخش می شد و می گفت ،

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله

فضا فضای ملکوتی شده بود . بچه ها چه کارها که نمی کردند .

۱- راوی : مرحمت عسکری مادر محترم شهید حبیب الله پازوکی

عده ای در حال مناجات و راز و نیاز با خدا ، و عده ای هم مشغول تنظیم و صیت نامه بودند . بعضی ها هم دور آقا جمع شده بودند . از آنجا که آقا خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد بود بچه ها خیلی دوستش داشتند . و هر کدام به شوخی یه چیزی بهش می گفتن و می خندیدند . یکی می گفت : آقا انشاء الله کی پرواز دارید . دیگری می گفت . آقا هر وقت از آب کوثر نوشیدی به یاد ما هم باش . گفت : حالا ! بعد دیدم آقا دست برد به جیبش ، قرآن کوچکی را در آورد . بله ، هنگام وداع رسیده بود . دلم داشت تاپ ، تاپ میکرد . گفتم : من چه جوری از این بچه ها دل بکنم و باهاشون ، خداحافظ کنم . لحظه بسیار سختی بود . بچه ها یکدیگر را در آغوش گرفته و از یکدیگر حلالیت می طلبیدند و سفارش می کردن هر کدام که زودتر شهید شدن ، دیگری را فراموش نکنن . فضا مملو از صفا ، صمیمیت ، خلوص بود و روح انسان را به سوی معشوق پرواز می داد و آدمی را بی تاب می کرد . در آن فضا من احساس کردم ، الان فرشته ها دارن به حال این رزمنده ها غبطه می خورن . شاید نتوانید تصور کنید ، آنهایی که می دونستن تا لحظاتی دیگر معشوق خود را دیدار می کنن چطور شاد بودن و در پوست خود نمی گنجیدن . آقا هم از جمله کسانی بود که در آن عملیات ، یعنی عملیات بیت المقدی مجروح شد و به بیمارستان تهران منتقل گردید و بعد از چند روز ، در آنجا به شهادت رسید . یک روز در جمع دوستانه ، از آقا از خودش برامون صحبت کنه .

گفت : من در میقان بدنیا اومدم و افتخار می کنم که روستایی ام . دوران ابتدایی را در همانجا و دوره راهنمایی را در شاهرود گذروندم . که هم زمان بود با انقلاب ، فعالیت هایی در زمینه های مختلف از جمله کتابخانه داشتم و بعد تصمیم گرفتم برم حوزه و درس طلبگی بخونم . خیلی خوشحالم که در این راه موفق شدم ، الان هم به عنوان طلبه رزمنده در خدمت شما هستم . بعد از این که صحبت هاش تموم شد بهش گیر دادیم که آقا ما شنیده ایم که شما مداحی و روضه خوانی هم می کنی گفت : آره ، یه چیزهایی می خونم اگه قبول کنن . گفتیم می شه ، برای ما هم بخونی . چاره ای نداشت ، جز این که قبول کرد و خوند . بچه ها هم خیلی استفاده کردن . او عاشق شهادت و ولایت بود . امر به معروف و نهی از منکر و رسیدگی به مستضعفان را فراموش نمی

کرد . مادرش را خیلی دوست داشت . در وصیت نامه برایش نوشته بود : مادر خوبم ، امیدوارم به بزرگواریت مرا ببخشی ، من فرزند خوبی برایت نبودم ، انشاء الله که از من راضی باشی او رفت اما ...

با صدای گریه اش از خواب پریدم . پرسیدم چی شده تشنه ای ؟ گرسنه ای ؟ گفت : نه ، یه ریز گریه می کرد . خلاصه با هر وضعی بود ، آرومش کردم و پرسیدم چیزی می خوای گفت : آره ، بابامو می خوام ، الان اینجا بود ، چرا رفت ، گفتم عزیزم ، حتماً خواب دیدی گفت نه ، نه بیدار بودم ، تشنه هم بودم آب می خواستم هر چه شما را صدا زدم بیدار نشدی ، بابا اومد بهم آب داد و رفت ، اون کجا رفت ، چرا نمی آد . بچه راست می گفت بوی باباش کاملاً احساس می شد . او تعریف می کرد و من اشک می ریختم . صحنه عجیبی بود . از خدا طلب صبر کردم . بچه ام را در آغوش گرفته و در حالی که او را می بوسیدم گفتم اگه قول بدی گریه نکنی و بچه خوبی باشی ، باز هم بابا می آد . شک نداشتم ، او با ماست و با ما زندگی می کند ولی چشم ما لیاقت دیدنشان را نداره^۱

وداع

تا رسیدم ، دیدم لباس پوشیده و آماده رفتنه . گفتم : هان ! کجا ؟ می بینم شال و کلاه کردی ، خیره انشاء الله گفت : آره دارم می رم منطقه . گفتم : تو که تازه از سربازی برگشتی ، حالا یک مدت ، استراحت کن . گفت : نه . من دیگه نمی تونم اینجا بمونم . با خنده گفتم : حالا کی خواسته تود را اینجا نگه داره که اینجوری می گی ، همان بهتر که بری داداش ! از قدیم گفتن ، دوری و دوستی . گفت : می دونی ، این دفعه با دفعات قبل فرق داره تا شهید نشم ، بر نمی گردم .

گفتم : تو قلا ، هم از این شوخی ها می کردی ، من که چشمم آب نمی خوره .

۱- راوی : عصمت یار محمدی همسر محترم شهید محمود صاحبی

در همان حال ، مادر با سینی آب و قرآن وارد شد . اونو گذاشت لب طاقچه . خیلی ناراحت بود . گویا حرف های ما را شنیده بود . رو به من کرد و گفت : تو هم که دست بردار نیستی ، شوخی هم حد و اندازه ای داره .گفتم : قربون مادر خوبم ، مگه عیبی داره که داداش را با شادی و خوشحالی بدرقه کنم . او را در بغل گرفتم و باش روبوسی کردم و ازش حلالیت طلبیدم و گفتم : حرف هامو به دل نگیر شاید دلت شکست و دعوات گرفت و شهادت نصیبمون شد . خدا را چه دیدی ؟ با خنده گفت : انشا...!

خدا آدمت کنه پسر ، گفتم : آمین .

وقت خداحافظی مادر با داداش رسید . چه دیدنی بود . اول دست و پای مادر را بوسید ، بعد از مادر حلالیت طلبید و گفت من مدیون شما هستم مادر ، هیچ کاری برای خشنودیت انجام ندادم ، مرا ببخش .

مادر که گریه امانش نمی داد با او روبوسی کرد و سفارش های لازم شروع شد . علی اکبر جان ! تو را سپردم به علی اکبر حسین . مواظب خودت باش . چهار « قل » را فراموش نکن . آیه الکرسی را هر روز بخوان . این کار را بکن ، اون کار را نکن . فکر کنم یک ده دقیقه ای طول کشید . بعد اومدیم بیرون . مادر او را از زیر قرآن ردش کرد . او قرآن را بوسید و از خانه بیرون اومد . فکر کنم مادر به یاد وداع علی اکبر با امام حسین (ع) افتاد . یک طور دیگه به قد و بالای علی اکبر نگاه می کرد . انگار دیگه نمی بیندش . در حالی که اشک می ریخت کاسه آب را ریخت پشت سر داداش و گفت : برو به سلامت ، به امید دیدار پسر م .

به او گفتم : سپاه می ری ؟ برسونمت . گفت : خودم می رم راهی نیست . خلاصه با اصرار من قبول کرد . وقتی

رسیدیم سپاه دیدم ، خانواده های زیادی برای بدرقه فرزندانشان اومدن . بعد از نیم ساعت ماشین ها آماده

حرکت شدن . احساس کردم دیگه نمی بینمش ، خداحافظی با او برایم خیلی سخت بود .

چاره ای نبود . لحظه ها داشت می گذشت باید عجله می کردم .

باهاش روبوسی کردم او را در بغل گرفتم و گریه کردم . فکر کنم دو یا سه دقیقه ای طول کشید . گفتم : حلالم کن داداش . با دستهای ، اشک هامو پاک کرد و گفت : قدر خودتو بدون . لحظه های زندگی خیلی با ارزشند . سعی کن همیشه برای رضای خدا قدم برداری . با بوق ممتد ماشین از هم جدا شدیم . او سوار ماشین شد و با خنده دستی برایم تکان داد . ماشین حرکت کرد . این آخرین تصویری است که از او در ذهنم باقی مانده است . وقتی به خانه برگشتم رفتم تو اتاق . هنوز در فکرش بودم که متوجه کاغذی روی میز شدم . آن را برداشتم دیدم وصیت نامه علی اکبر است . باز کردم و شروع کردم به خواندن .

« به نام خدا . من به منظور احیای دینم و تداوم انقلابم و ادامه راه شهیدان به جبهه رفتم . از خدا می خواهم مرا به راه خود هدایت نماید . به شما عزیزان توصیه می کنم قدری به خود آید و انقلابی در درون خود به پا کنید و راه شهیدان را ادامه دهید . باید بگویم عزیزان مرگ حق است و قیامت حقیقتی است . همه باید برویم پس بهتر است با شهادت باشد .»

گریه امانم نمی داد . با صدای گریه ام مادر وارد اتاق شد و پرسید چی شده پسرم ؟ این کاغذ چیه تو دستت ؟ گفتم وصیت نامه علی اکبره اونو از دستم گرفت و با گریه شروع کرد به خواندن .

این اواخر او به طور کلی عوض شده بود ، نماز شب اش اصلا ترک نمی شد هیچگاه غیبت نمی کرد . به پدر و مادر خیلی احترام می گذاشت . هیچ وقت ندیدم آنها را ناراحت کرده باشد .

با همه مردم و همچنین با بستگان با گشاده رویی برخورد می کرد . به ورزش خیلی اهمیت می داد . خلاصه مدتی ارزش بی خبر بودیم . از هر کسی سراغش را می گرفتیم اطلاعی نداشتند .

یک روز دو نفر از سپاه آمدند منزل . تا آن ها را دیدم ، با خود گفتم حتما اومدن خبر شهادت علی اکبر را بدن . دلم یهو ریخت ، تمام حرف هایی که آن روز به شوخی به او زده بودم در ذهنم تداعی شد . خیلی ناراحت شدم .

خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی ، منتظر بودم تا حرفاشان را بزنند یک دفعه سرو کله مادرم پیدا شد پرید چی شده ؟ گفتم : چیزی نیست مادر ! شما برو داخل منزل . من الان می آم .

وقتی مادرم رفت ، آنها گفتند « انا لله و انال الیه راجعون» . چند روز پیش برادر شما علی اکبر در ارونه رود به آرزویش رسید . جسدش مفقود شده . دو تا زدم تو سر خودم و گفتم : ای وای بر من !

آنها مرا دعوت به صبر می کردند . مدتی گذشت . خداحافظی کردند و رفتند .

مونده بودم چه جوری خیر این مصیبت بزرگ را به مادر بگویم . دیدم او با صبر و متانت خاصی اومد پیشم . گفت : ناراحت نباش پسر ! من همه چیز را می دونم . گفتم : یعنی چه طوری . گفت : مهم نیست پسر .^۱

افسوس

در حیات مجتمع مشغول قدم زدن بودم . در فکر این که چگونه برنامه ریزی کنم تا از وقتم حداکثر استفاده را کرده باشم و بهتر بتوانم درس بخوانم . ناگهان توجهم به سمت او جلب شد . کنجکاو شدم . رفتم جلو ببینم که کیه این طور به درس چسبیده . دستی زدم به پشتش و گفتم : سلام مرد مؤمن ! خبری شده ؟

سرش را بالا آورد . نگاهی به صورتم انداخت و با تبسم جواب داد : جنابعالی را بجا نمی آوردم . تصور نمی کنم شما را جایی دیده باشم . گفتم : همین طور است که شما می فرمایید . ولی اگر موافق باشی می توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم . بلافاصله شروع کردم به معرفی خودم .

اینجانب برادر کوچک شما محبتی هستم . راستش از این تلاش و پشتکار شما خوشم آمد و انگیزه ام را برای درس خواندن مضاعف کرد . گفت : راستی ! چه خوب . پس حالا که اینجور شد بگذار من هم خودم را معرفی کنم . برادر حقیر شما مهدی طالع زاری هستم . من هم برای جبران عقب ماندگی و ادامه تحصیل به اینجا آمده

۱- راوی : علی اصغر و محمد رضا صادقی برادر شهید علی اکبر صادقی

ام . حقیقتاً معتقدم وظیفه اصلی ما در درجه اول ، درس خواندن است . می خواهم الان که در مرخصی هستم از این فرصت خوب استفاده کنم و با نمرات عالی قبول بشوم و ... البته می دونی ، دلم برای منطقه هم تنگ شده ؛ ولی چاره ای نیست باید طوری درس بخوانم که تا وقتی به منطقه می روم از جهت درس دغدغه خاطر نداشته باشم .

خلاصه آن سال از نظر درس و اخلاق به عنوان شاگرد اول انتخاب شد و هدیه ای از طرف مجتمع به او دادند . این جریان در سال ۶۴ بعد از عملیات والفجر ۸ اتفاق افتاد . دوستی ما تا قبل از شهادتش ادامه داشت . و در منطقه هم توسط نامه از حال یکدیگر با خبر می شدیم . از نامه هایی که نگاشته بود فروتنی اش کاملاً روشن است . این چنین نوشته بود :

مجتبی جان ! کاش من در کنار شما و سایر برادران بودم و از وجودتان استفاده می کردم و قلب چرکین خود را صیقل می دادم . ولی افسوس ! که من شایسته چنین سعادت نیستم . مجتبی جان شنیده ام که بار دیگر به جبهه اعزام شده ای . چه فیضی بالاتر از این که انسان مدتی از عمر خود را در جوار اولیاء خدا سپری کند . دوست عزیزم! نامه پر مهر شما را از فضای دل انگیز جبهه که عطر شهیدان را به ارمغان آورده زیارت کردم و با مطالعه آن مسرور و دیده ام پر نور گردیدم.

مدتی بود هیچ نامه ای از او دریافت نکردم . کاملاً بی خبر بودم . به دلم برات شده بود که شاید اتفاقی افتاده باشد ولی از بس ناراحت بودم ، نمی خواستم باور کنم و همش می ترسیدم بروم خبری از او بگیرم . اصلاً جرأت شنیدن خبر شهادت او را نداشتم تا این که دل به دریا زدم و با پرس و جو فراوان به این نتیجه رسیدم که او شربت شهادت را نوشیده و به آرزوی دیرینه خود رسیده .^۱

۱- راوی : مجتبی احسانفر هم‌رزم شهید مهدی طالع زاری

مأموریت

از این همه صبر و استقامت ، تعجب کردم ، باورم نمی شد ، بدون کوچکترین آه و ناله ، سریع چفیه را از گردن خود کشید و همان طوری که ایستاده بود ، پاشو با اون بست .

خون زیادی از پاش رفته بود . به طوری که شلوارش خیس شده بود . نزدیک رفتم . گفتم : می تونم کمکتون کنم ؟ گفت : نه ، ممنونم . چیز مهمی نیست . بهتره شما به راهتون ادامه بدین . انگار نه انگار که ترکش خورده بود . حتی برای بستن پاش هم زمین ننشست . از بس عاشق کارش بود . اصلا احساس درد نمی کرد . با همان وضع به راه افتاد .

آن شب عملیات والفجر ۴ بود . دشمن پاتک سنگینی به ما زده بود . هر چه دوستان اصرار کردند که شما زخمی هستی ، برگرد عقب ، گوشش بدهکار این حرفها نبود . و تا آخرین نفس به نبردش ادامه داد . آسمانی شده بود . چهره نورانش این چنین نوید می داد ، که تا لحظاتی دیگر به شهادت می رسد . از آن لحظه به بعد هیچ خبری از او نداشتم شاید هم به اسارت در آمده بود .

همیشه در جبهه بود . در عملیات های مختلفی شرکت دات . همه ماموریت هایش به نحو احسن انجام می داد به علت کمبود نیرو از او خواسته بودن ، مدتی در زندان اوین نگهبان باشه . او جبهه را خیلی دوست داشت ؛ ولی وظیفه می دونست که امر مافوق را هم قبول کند . در آنجا به عنوان یک بسیجی متعهد و معتقد چند ماهی را انجام وظیفه کرد .

با این که در آن زمان ، منافقین ترورهای زیادی انجام می دادند ، ولی او داوطلبانه جهت نگهبانی بیرون زندان اعلام آمادگی کرد .

دوست عزیزم محمود طاووسی ، فردی فعال و موفق بود ، تا آنجایی که می توانست امر به معروف و نهی از منکر می کرد . خوش خلقی اش همه را مجذوب خود کرده بود . نماز شبش در هیچ مکانی ترک نمی شد . نه تنها به

واجبات بلکه به مستحبات هم اهمیت می داد. برای پدر و مادر احترام خاصی قائل بود. برای مراعات حالشان در بدترین شرایط، با یک فانون در یک انباری درس می خواند. تا وقتی پدر و مادر بود سعی میکرد حتی الامکان وسایل راحتی و آسایش آن ها را فراهم کنه. برای پدر و مادرش خیلی عزیز بود و در همه کارها با آنها مشورت می کرد. آن ها تصمیمات نهایی را به عهده او می گذاشتند.^۱

رودخانه

تا یک مدتی بچه ها همه اش سر به سرش می گذاشتند و می گفتند: محمود تو که اینقدر دست و دل باز بودی، چرا خودت را پرت نکردی توی رودخانه. فقط بلدی از دیگران مایه بگذاری. خلاصه سوژه خوبی پیدا کرده بودند. تا مدتی هی تعریف می کردند و می خندیدند.

در دوران ابتدایی با او همکلاس بودم. از آنجایی که درسش خیلی خوب بود. معلم ها هر کاری که داشتند اول به او می گفتند.

یک روز بهاری، که هوا نسبتا خوب بود. معلم ها هوس کرده بودند برن بیرون، جلوی رودخانه ناهار بخورن، محمود را صدا زدند و به او گفتند: وسایل را ببر جلوی رودخانه پهن کن تا ما بیاییم. او هم چیزهایشان را برد و همه را پرت کرد تو رودخانه، از طرفی تعجب کرده بود چرا از او خواستن چیزهای به این خوبی را تو رودخانه بریزد. ولی باز با خود فکر کرد حتما خراب شده و با یه دردشون نمی خوره. بعد از ظهر، همه منتظر آمدنش به مدرسه بودند، او بدن توجه به این که چه دسته گلی به آب داده وارد مدرسه شد.

مدیر را دید که دنبالش می گرده. خوشحال شد، بنده خدا، بی خبر از همه جا فکر کرد می خوان بخاطر کار صبح، از او تشکر کنند. مدیر با عصبانیت صدایش زد، محمود! بیا اینجا ببینم. رفت جلو مدیر گفت: احسنت بر تو! می بینم دم در آوردی و سر دشمنی با ما گذاشته ای. تو با چه جرأتی صبح همه غذا ها و وسایل مان را

۱- راوی: علی رضایی همرمزم شهید محمود طاووسی

دور ریختی . یک نمره انضباطی بهت بدم حظ کنی . تو هنوز مرا نشناخته ای . یک پدر از تو در بیاورم بیچاره بدبخت و با ما لج می کنی . می دونم چه کار کنم . بعد با چوبی که در دست داشت او را از مدرسه بیرون انداخت . هر چه او خواست حرف بزند که آخه ، بابا من اشتباه متوجه شدم ، فکر کردم شما می گین وسایل را پرت کن ، اصلا نشد .

محمود با چشمانی گریان به خانه رفت و تمام جریان را برای مادرش تعریف کرد . مادرش عصبانی راهی مدرسه شد و به مدیر اعتراض کرد که : این چه طرز برخورد با بچه است ؟ شما حتی به پسرمان اجازه صحبت کردن ندادید . یعنی باید به خاطر ناهار این کار را بکنید ؟ خوب ، می گفتید برایتان ناهار می آوردم . آن ها به اشتباه خود پی بردند و متوجه شدند که تند رفته اند . بلافاصله هم از محمود و مادرش عذر خواهی کردند .^۱

قرار

سفارش می کرد نیاز نیست جستجو کنی و نگران من باشی . اگر زنده باشم که خودم می آم و اگر هم شهید بشم ، جنازه ام را می آرن . چیه هر روز بلند می شی می ری سپاه و بسیج یا پیش خانواده های رزمنده ها سراغ مرا می گیری .

گفتم : خوب ! مگه کار خلافی انجام داده ام ؟ چه عیبی داره ؟ من وقتی از تو خبر داشتم باشم از دلواپسی در می آم . گفت : عیبش این که ممکنه پیش دیگران ریا بشه که آره ، پسر من به جبهه رفت .

از طرفی می دونی چقدر رزمنده تو این جبهه ها هستند ، اگر هر روز مادرشون مثل تو بخوان برن سپاه یا بسیج و از فرزندانشون خبر بگیرن ، چی میشه ؟ مادر این کارها از شما بعیده . کمی هم باید صبر و تحمل داشته باشی . گفتم : خوبه ، شلوغش نکن . مگه من اینجا بیکارم که هر روز برم سراغتو بگیرم ولی این طوری هم که تو بخوای نیستم . یعنی ، بیخیال باشم و چند ماهی ازت خبر نداشته باشم . به هر حال من یک مادرم و عاطفه

۱- راوی : علی رضایی دوست و هم‌رزم شهید محمود طاووسی

مادری به من اجازه نمی ده که اینطور باشم . تازه در هر کاری نیت آدم شرطه . نه تو بخاطر ریا رفتی جبهه نه من به خاطر ریا سراغتو می گیرم . خدا خودش از دل ما باخبره .

او دیگر ، چیزی نگفت . دلش می خواست همه کاراش برای رضای خدا باشه . از ریا و خود نمایی و غیبت خیلی بدش می اومد . به خاطر همین هم کمتر به مهمانی می رفت .

یک روز به اتفاق او به خانه پر دیگرم رفتم ، مدتی که گذشت دیدم سرو صداش نیست . بلند شدم رفتم زیر زمین دیدم اونجا نشسته . پرسیدم برای چی اومدی اینجا ؟ گفت می ترسم در این جا غیبت کنن . خیلی در این مورد احتیاط می کرد . می گفت چیه می نشینید دور هم و غیبت مردم را می کنید ؟ عوض این حرفها احادیث ائمه را نقل کنید . و از اونها چیز بیاموزید .

یک روز به او گفتم : چیه هی می گی ، قرار دارم باید برم سر قرارم برسم . از آن موقع اومدی تاحالا ، حرفت همینه . آخه ، برادر من ، الان نزدیک امتحانات ثلث سومه . بمون درستو بخون ، بعد از امتحانات برو . دیدم از این حرف من خیلی ناراحت شد . سرشو گذاشت روی دیوار و در حالی که اشک می ریخت گفت : من نمی تونم درس بخونم . من قرار دارم . گفتم : یعنی چه ، آخر من نفهمیدم با کی قرار داری .

دیگه حرفی نزد . قبلا می گفت هر وقت برزویی شهید بشه ، من هم بعد از او شهید می شم . برزویی دوستش بود . در عملیات قبل شهید شده بود . او می دونست در این عملیات شهید می شه . برای همین هم اصرار داشت که حتما بره .

نورانیت چهره اش خبر از شهادتش می داد . هر کس نگاهش می کرد مجذوبش می شد . حالت خاصی پیدا کرده بود . وقتی بغلش کردم و بوسیدمش احساس کردم دیگه نمی بینمش . گفتم خوش به سعادتت داداش . همان لحظه این مفهوم در ذهنم تداعی شد .

یعنی به عین الیقین و یا در خواب، مقامشان را در بهشت می بینند و می دانند که مقامشان چیست و به خاطر این است که در حالات و روحیاتشان تاثیری گذارد و عده ای متوجه این امر می شوند .

دیدم ، سر و روشو با اورکت پوشونده و به حالت سجده افتاده است . با خود گفتم : این دیگه کیه ؟ چرا خودشو اینجوری کرده ؟ خوب بلندش بره درست و حسابی بخوابه . اهمیت ندادم . نگاهش کردم و رد شدم . چند دفعه دیگه هم که برای نماز اومدم حسینیہ او را در همان حالت دیدم . تازه متوجه شده بودم که این بنده خدا ، برای خواب نمی آد اینجا .

خودشو اینجوری کرده تا شناخته نشه . بعد با خود گفتم ای دل غافل اینها به کجا رسیدن و ما کجاییم . همیشه آخرین کسی بود که از حسینیہ می اومد بیرون . سجده هایش طولانی بود . احساس می کردی در و دیوار های حسینیہ با او سجده می کنند .

مدتها در همین حالت با خدای خود راز و نیاز می کرد . در نزدیکی محل گروهان ما تپه ای بود که علی اکبر بیشتر وقت ها ، تنها یا با دوستانش برای راز و نیاز به آنجا می رفت . هر وقت گمش می کردیم اونجا گیرش می آوردیم . الان که سال ها از شهادتش می گذره اگر با چشم دل به آن تپه بنگری می تونی از زبون سنگ و خاکها راز و نیازش را بشنوی . آن تپه ، یاد آور بهترین و شیرین ترین لحظات زندگیش بود . نزدیک غروی که میشد ، صدام می زد . با هم می رفتیم بالان آن تپه . اول قرآن تلاوت می کرد . وقتی قرآن می خواند چهره مبارکش می درخشید . انگا که داره آیات را از زبان منادی حق می شنود . یک حالت خشیت در او نمایان می شد . گویا حقایق آن را درک می کرد .

غروب آفتاب را با اشک چشمهایش بدرقه می کرد . برای اسرا خیلی ناراحت بود . می گفت : رضا الان اسرا پشت میله های زندان غروب آفتاب را به یاد فرزندان و خانواده هایشان سپری میکنن . تعریف می کرد و اشک

میریخت. آن روز خیلی با هم صحبت کردیم. از خاطرات روستا و همکلاسی های شهیدش می گفت ، گاهی از امام و اهل بیت صحبت می کرد . خلاصه ، تمام صحبت هایش ، دلنشین و تکان دهنده بود .

آشنایی ام با او به سال ۶۵ بر میگردد؛ یعنی قبل از عملیات کربلای ۵ . آن زمان او در تیپ قائم آل محمد (عج) در دزفول بود و مسئولیت پرسنلی گروهان را بر عهده داشت .

در چند برخورد و معاشرت ، شیفته رفتار و کردارش شدم . و دوستی ام را از آنجا با او شروع شد . اهل عمل بود . در وفای به عهد و حسن معاشرت خیلی دقت می کرد . همیشه محتاطانه عمل می کرد ، تا مبادا کارهایش رنگ و بوی غیر خدایی بگیرد . معمولا بعد از عملیات به ظاهر خوشحال به نظر می رسید ولی از پرواز پرستوهای مهاجر دلی پر درد داشت . و از این که باز هم شهادت نصیبش نشده بود و از دوستانش عقب مانده بود غبطه میخورد .

او همچون شمع فروزانی در میان یاران و همسنگران می درخشید و مانند پروانه ای عاشق گرد کعبه حق طواف می نمود . تا این که به آرزوی دیرینه اش رسید و پرواز کرد .^۱

رهایی

دیدم ، ساک به دست خسته و مونده داره می آد به طرف سنگر . تازه از مرخصی برگشته بود . بعد از سلام و احوالپرسی ، پرسید : بچه ها کجا هستند ؟ من که منظورش را فهمیده بودم ، نمی خواستم ناراحتش کنم ، گفتم : توتازه از راه رسیده ای ، خسته ای ، برو کمی استراحت کن ، بعد با هم می رویم دنبال بچه ها . گفت : نه ، همین حالا بریم . به تک ، تک سنگرها سر زد تا سراغ دوستانشو بگیره . وقتی شنید آن ها شهید شده اند خیلی ناراحت شد . از آن به بعد ، دیگر ندیدم بخندد . تا فرصتی گیر می آورد ، در گوشه ای خلوت می کرد و به راز و نیاز به خدا می پرداخت ، و بر تشکیل کلاس قرآن و دعا اصرار می ورزید .

۱- راوی : نجمه طاهر زاده مادر محترم شهید علی اکبر طاهر زاده

آری می خواست روحش را با کمک قرآن و دعا از ان قفس تن برهاند . خلاصه به آرزویش رسید . در عملیات رمضان در منطقه بصره بر اثر اصابت گلوله به درجه رفیع شهادت نائل آمد .

به مسایل دینی خیلی اهمیت می داد . یادم هست هنوز به سن تکلیف نرسیده بود که نوارهایی از خطبه های امام سجاد (ع) را مرتب گوش می داد . به اقامه نماز شب مقید بود . بدون این که کسی متوجه شود . روزه های مستحبی زیاد می گرفت و علاقه عجیبی به دعا و راز و نیاز داشت .

او در سال ۱۳۴۳ در خانواده ای متعهد و معتقد به امامت و ولایت ، در شاهرود به دنیا آمده بود . در سال سوم دبیرستان تحصیل می کرد که به طور داوطلب ، از طریق بسیج عازم منطقه شد . قبل از شهادت از ناحیه پا مجروح شده بود .

بسیار مهربان بود ؛ مخصوصا با کودکان . تمام تلاشش این بود که توجه آن ها را به اسلام جلب کند. با تمام علاقه ای که به کودکان داشت ، اگر خطایی از آنان سر می زد ، بسیار عصبانی می شد . مخصوصا به حجاب دختران خیلی اهمیت می داد. و بسیار دلسوز آن ها بود . ضمن مهربانی بیش از حد ، نسبت به رعایت مسائل شرعی ، بسیار معتقد بود .

قبل از انقلاب هم خیلی فعال بود . در تظاهرات روز بیست و یکم ماه رمضان شرکت کرد و با پلیس درگیر شد و پس از یک روز دوری از خانه ، در حالی که حالش اصلا مساعد نبود به خانه بازگشت و چندروز بستری شد . بعد از انقلاب هم با منافقین و حزب توده درگیری داشت . او در ازین بدن خانه تیمی نقش موثری ایفا کرد .

دربالا بردن سطح علمی خود از هیچ کوششی دریغ نورزید . در کلاس های مختلفی از جمله : احکام ، عقیدتی و نیز فراگیری تحریر الوسیله امام شرکت می کرد . با تشکیل کتابخانه محلی ، نوجوانان و کودکان را به سوی آن جلب می نمود . از او آثار فرهنگی خوبی به جا مانده است .

در وصیت نامه اش این چنین آورده است :

خدایا! کمک کن تا بتوانم از خودمان جدا شویم و به سوی تو پرکشیم. توفیقمان ده تا با تمام وجودمان فقط تو را ببینیم و تمام رفتار و کردارمان برای رضای تو باشد. خدایا ما را بپذیر و شهادت را نصیب مان کن. به شما برادران توصیه می‌کنم اگر می‌خواهید در کارتان موفق باشید، اصل کار را که برای خداست گم نکنید همیشه پشت سر امام و روحانیت شیعه در حرکت باشید و بار دیگر ضرورت پیروی از ولات فقیه و روحانیت و صبر و استقامت و سعی در انجام مراسم دعا و قرآن و نماز جماعت را متذکر می‌شوم.^۱

کجا فرار می‌کنید؟

دیدم ساک هاشونو دارن جمع می‌کنن، گفتم: هان کجا! گفتند: ما می‌خواهیم برگردیم عقب. دیگر تحمل این وضع را نداریم. گفتم: بارک الله، دیگه چی؟ به همین راحتی بریدید. گفتند: بریدیم چیه بابا، اگه اینجا بمونیم، همه مون شهید می‌شیم. آخه مگه نمی‌بینی دشمن، ما را زیر حملات توپخانه ای قرار داده. یعنی می‌خوای بگی نمی‌ترسی اینجا می‌مونی؟

گفتم: ای ترسوهای بزدل. به جای این که اینجا بایتسد و حرفهای بیخود بزنید، برید از این بسیجی ۱۶-۱۷ ساله که نصف شماسه یاد بگیرد، ببینید با چه آرامشی نماز می‌خواند، انگار نه انگار که حمله ای صورت گرفته و اوضاع وخیم است. اینو گفت و اشکهایش جاری شد.

تذکر خوبی بود. غبار غفلت را از ما دور کرد. با خود گفتیم: عجب! یکی مشغول راز و نیاز با معشوقش و در آرزوی لحظه سبز عروج و ما در حالت فرار.

او در فکر آزادی از این قفس تنگ و تاریک و ما در فکر رهایی از میدان جنگ.

او با این سن کمش یک قوت قلبی در بچه‌ها ایجاد کرد که همه از رفتن منصرف شدند. آستین‌ها را بالا زده مشغول وضو گرفتن و بعد راز و نیاز با خدا شدند.

۱- راوی: سکینه طاهری مادر محترم شهید عبد الله طاهری

سال دوم دبیرستان بود که به جبهه اعزام شد. از آن زمان همیشه نماز شب را به پا می داشت. مقید به انجام واجبات و ترک محرمات بود. بشای و خوش برخورد بود. صبور و رازدار بود. تا زمان شهادتش بارها به جبهه اعزام شد. و در علمیات های مختلفی شرکت داشت تا این که در بهار ۶۵ بر اثر اصابت ترکش خمپاره در منطقه مهران به سوی معشوق عروج کرد.

او وصیت نامه اش این چنین نوشته بود: خدایا، تو خود آگاهی که شهادت خواسته دل من است و آرزوی وصال در عمق جانم ریشه کرده و این چندمین باری است که من در این دانشگاه که درسش ایثار است شرکت کرده ام و رفوزه شده ام، و شهادت نصیبم نشد. ولی من دوست دارم درخت اسلام و انقلاب با خونم آبیاری شود. از آنجا که آیه انالله و انا الیه راجعون شامل همه ما می شود پس چه بهتر که مرگمان را خودمان انتخاب کنیم، همان طور که ما خود را پیرو امام حسین (ع) می دانیم خوب است که از خدا بخواهیم زندگی و مرگمان را مانند مولایمان قرار دهد.

خطاب به مادرش نوشته بود: مادر جان! میدانم فرزند خوبی برایت نبوده ام و نتوانستم در این دنیا برایت کاری انجام دهم. امیدوارم مرا عفو کنی و شما ای مردم مانند مردم کوفه نباشید امام را تنها نگذارید. در دعاهای کمیل و نماز جمعه شرکت کنید و این که راه شهدا را ادامه دهید و بعد از هر نماز امام را دعا کنید^۱.

من ، گل سرخم

سالها ، گل سرخ گمشده ما بود. هر روز و شبمان با یاد و خاطره او می گذشت. ماهها و سالها از پی هم می آمد و ما همچنان در انتظار بازگشت او بودیم. چه شبهایی را در تنهایی و تاریکی و روزها را دور از چشم دیگران به ماتم و اندوه سپری کردیم. اشکهایمان پایانی نداشت.

۱- راوی: قدرت الله و اقدس طاهری برادر و خواهر شهید هوشنگ طاهری

وقتی به یاد آن ادب و مهربانی و صفا و صمیمیت و نمازهای عاشقانه اش می افتادیم ، بی قرار تر می شدیم ولی مادرم بیشتر از ما احساس دلتنگی می کرد و می گفت : وقتی به یاد جوانم با آن چهره متبسم و نگاه مهربانش می افتم که خدایا او الان کجاست ؟ آیا شهید شده است و جسدش در خاک های عراق است ؟ یا اسیر شده و در زندان به سر می برد ؟ به قلبم فشار می آمد و اشکهایم آرام فرو می ریخت . محبت مادرانه نمی گذاشت لحظه ای از یاد او غافل باشم . با این همه از آنچه خداوند مقرر داشته بود راضی بودم .

یک روز با هم تقویمی را ورق می زدیم تا چشمش به عکس شهدا و گل سرخ افتاد ، گفت : این گل سرخ منم . به شوخی به او گفتم : حالا حالا ها برات زوده که از این حرفها بزنی . او داشت از نحوه شهادتش خبر می داد ولی من متوجه نبودم . دی ماه سال ۶۴ بود که از گردان موسی بن جعفر عزام جبهه شد و در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد و در همان عملیات مفقود الاثر شد .

یک روز صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم . گوشی را برداشتم ، گفت : از سپاه تماس می گیرم و می خواهم خبر خوشی را بدهم . گفتم : بفرمایید . گفت : شما چه نسبتی با شهید دارید . گفتم : من خواهرشون هستم . پیش خودم گفتم حتما از حسین علی خبری شده . دل تو دلم نبود . حدسم درست بود گفت : جنازه برادرتون پیدا شده است . فردا از سمنان تشییع می شود . پرسیدم حالا برای دیدنش باید کجا برویم . گفت : هلال احمر گوشی را که گذاشتم دیدم پدر و مادرم در کنارم هستند . از بس گرم صحبت بودم نفهمیدم آن ها کی وارد اتاق شدند . مات و مبهوت چند لحظه نگاهشان کردم . آن هامتوجه قضیه شده بودند . خودم را در بغلشون انداختم و شروع کردم به گریه کردن . در دلم غوغایی به پا شد . اشک مجال حرف زدن را نمی داد . چهره دوست داشتنی برادرم را به خاطر آوردم و دیگر نفهمیدم چی شد .

چه شبی بود شب وداع ؟ آه چه صحنه دلخراشی . هیچگاه آن لحظه را فراموش نمی کنم . وقتی به اتفاق خانواده شهید برای وداع به هلال احمر رفتیم در تابوت را که باز کردند ، تعجب کردم . چشمم سیاهی رفت و

دیگر نتونستم روی پاهایم بایستم ، یک مشت استخوان . به یاد مهدی و محمد ، بچه های مظلومش افتادم بهشون گفتم : فداتو بشم شما دفتر مشق و نقاشی تونو آوردن به باباتو نشون بدین . گفتن : آره عمه . ولی اینها که تموم استخونه؟! پس بابامون کو؟ بابا که اینجوری نبود . دیگه طاقتم تموم شده بود . خودم رو انداختم روی تابوت و شروع کردم به بوسیدن و درد و دل کردن. صحنه عجیبی شده بود . هر کسی ، چیزی می گفت . مادرم می گفت : آمدی پسر! خوش آمدی . ولی ، چرا اینقدر دیر .

همسرش می گفت : کاش در این مدت زندگی با تو لااقل از تو بدی دیده بودم ، تا اینقدر دلم نمی سوخت . بعد از وداع با یه حالی به خانه برگشتیم ، خانه مملو از جمعیت بود . مردم برای عرض تسلیت آمده بودند . روز بعد با نواخته شدن مارش عزا تشییع جنازه از سپاه آغاز شد . چه تشییع جنازه ای ! عزیز و سربلند همچون سرورش امام حسین (ع) سبکبار و سبکبال ، بر دوش مردان روزگار در حرکت بود . نماز میت خواندیم بعد به سوی مزار شهدا حرکت کردیم . در راه مادرم خیلی بی تابمی می کرد و می گفت : حسین جان ! پسر ، آرزو داشتم تو مرا تشییع جنازه کنی و برایم قرآن بخوانی ، نه من . گریه امانش نمی داد . اطرافیان همش مواظبش بودند و دلداریش می دادند تا این که رسیدیم به مزار شهدا .

وقتی جنازه را از تابوت در آوردند تا دفن کنند ، دیدم پدرم آهی کشید و بر زمین افتاد او طاقت دیدن باقیمانده جنازه پسرش را نداشت . با این صحنه ، صدای شیون و گریه ، سراسر امامزاده را فرا گرفته بود . هر کس به نوعی برایش طلب صبر می کرد .

باید به او حق هم می دادیم . او سه داغ جوان دیده بود . یکی خبر شهادت عبدالعلی و دیگری خبر شهادت حسینعلی و حالا هم بعد از ۱۰ سال دیدن جنازه حسینعلی که از همه برایش سخت تر بود . خلاصه بعد از مراسم تدفین و عزاداری به خانه برگشتیم تا کوله باری که از دوش برادر بر زمین افتاده برداشته و به دست

صاحب اصلی اش حضرت مهدی (عج) برسانیم . که آن کوله بار چیزی نیست جز زنده نگه داشتن اسلام و پایداری جمهوری اسلامی .^۱

آزمایش

او را در آغوش گرفت و گفت : مادرم ! فدات شم . برای اسلام و رضای خدا باید صبر کنی . آنقدر بی تابی نکن و دلواپس من نباش .

این آخرین باری بود که به مرخصی آمده بود. کنار مادر نشست و خیلی دلداریش داد و بعد این آیه را برایش خواند « و لنبلونک بشيء من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفوس و الثمرات و بشر الصابرين الذين اذا اصابتهم مصيبة قالوا انا لله و انا اليه راجعون » « و ما شما را آزمایش می کنیم و به چیزهایی از قبیل ترس و گرسنگی و کمبود مالها و جانها و میوه ها و بشارت باد بر صبر کنندگان کسانی که هنگام رسیدن مصیبت به آنها ، می گویند ما از خدا هستیم و به سوی او باز می گردیم .»

به او گفتم : تو مگه بچه هایت را دوست نداری ؟ گفت : چرا دوست نداشته باشم ؟ گفتم : خوب ، چه طوری دلت می یاد آن ها را رها کنی و به جبهه بری ؟

گفت : بچه هایم عزیزند ، ولی ؛ اسلام از آن ها عزیز تر است . دفاع از حق واجب تر است حکومتی که امام برایش عمری را سرمایه گذاری کرده باید پا برجا بماند .

بالاخره مرا راضی کرد و به جبهه رفت .^۲

۱- راوی : بتول طاهریان خواهر شهید حسین علی طاهریان

۲- راوی : بتول طاهریان خواهر شهید حسین علی طاهریان

فرار

با عجله آمد خونه ، در حالی که سرو صورت و لباس هاش خاکی بود ، گفت : زودتر لباسامو جمع کنین می خوام برم . پرسیدم چی شده ؟ گفت : چیزی نشده . همان کاری که شاه نمی خواست بشه ، شد مجسمه را پایین آوردیم ؛ بعضی ها را گرفتند ، ما هم فرار کردیم . می توانید تصور کنید اگر شاه هم همینطور سقوط کند چقدر خوب خواهدشد . لباس ها و غذایش را آماده کردیم ؛ آن ها را برداشت و شبانه از سمنان خارج شد . و تاکید داشت اگر کشی سراغ مرا گفت بگویند ، نمی دانیم کجا رفته است . بعد از یک هفته که سر و صداها خوابید ، به خانه برگشت و تا پیروزی انقلاب در همه مراسم و راهپیمایی ها علیه شاه شرکت می نمود .^۱

دو چیز کمیاب

یک روز که از اداره برگشت دیدم خیلی ناراحت است . پرسیدم چیزی شده ؟ گفت : من دیگه نمی خوام به اداره برم . می خوام استعفا بدم . پرسیدم برای چی ؟ گفت : من نمی خوام برای این دولت طاغوتی کار کنم .
گفتم : عجله نکن . زود تصمیم نگیر . حالا با چند نفر مشورت کن .

بعد از ظهر رفت با چند تا از علما مشورت کرد . گفته بودند تو اگر بیرون بیایی ، یک فرد بی ایمان را جای تو می گذارند .

از آنجا که به کار تجارت و کشاورزی خیلی علاقه داشت ، در فرصت های مناسب به ان ها مشغول می شد .
او از همان اول مقلد امام بود . هر سال سه ماه را روزه می گرفت ، اهل نماز شب و خمس و زکات بود . او در ماه های رمضان بیست بار قرآن را ختم می کرد . همیشه می گفت : در خزانه خداوند دو چندان کمیاب است

۱- راوی : بتول طاهریان خواهر شهید حسین علی طاهریان

۱ - خون شهید در راه حق

۲ - اشک چشم در نیمه شب

خداوند هر دوی آن را نصیب او کرده بود. آن طوری که همزمانش می گفتند بیش از صد نفر از صدامیان را به هلاکت رساندیه و بعد شربت شهادت را نوشیده بود.

او هر وقت به مرخصی می آمد غصه رفتن را می خورد. تا نیامده مجددا می رفت.

آخرین باری که به مرخصی آمد به او گفتم نمی شه دیگه نری منطقه؟ پشت جبهه هم به شما نیاز داست. در جواب گفت: من سرباز امام زمان (عج) هستم باید تا آخرین قطره خونم در راه دفاع از میهن و اسلام باکفار بجنگم. باید مولایم امام حسین (ع) را الگو قرار دهم و کفار را به قتل برسانم تا به شهادت برسم. به شما توصیه می کنم که از شهادت به هیچ گونه ناراحت نشوید. زیرا شهادت، مقامی است که به وسیله آن می توان شفیع دیگران شد. همیشه ما را تشویق به تقوی و عدالت می کرد.^۱

عطش

فضا برای نفس کشیدن سنگین شده بود. از زمین شوره بسته و سفت، گرما زبانه می کشید. قرص خورشید درست از مرکز آسمان می درخشید. عرق بر تن رزمنده ها چکه چکه می کرد و لباس ها به تن چسبیده بود و موها از شدت عرق، دانه دانه شده، پیشانی ها را پوشانده بود. گاهی نسیم زودگذر و ملایمی بدن را نوزاش میداد. گرما همه را کلافه کرده بود. عطش اعصابمان را متشنج و امانمان را بریده بود. ولی در میان این گرمای بیداد کننده و کم آبی، بوی دل انگیز، عطر را احساس می کردیم. بوی بهشت، دلمان را آرام می کرد.

۱- شهید علی طاهریان، بازنویس: اشرف سها

ناگهان بغضش ترکید. اشک از چشمهایش غل خورد و روی گونه هایش ریخت گفت : قریون امام حسین (ع) و بچه هایش برم چقدر صبر و تحمل داشت . در همان حال دعا کرد : خدا گوشه ای از صبر مولایمان را به ما بده. بچه ها نای آمین گفتن را نداشتند .

چند روزی بود که درگیری شدیدی با دشمن داشتیم . آب به ما نرسیده بود . آبی را که قبلا ، خیلی راحت به دست می آوردیم و گاهی اوقات هم اسراف می کردیم حالا یک قطره آن برایمان حیاتی شده بود . آنجا بو که به ارزش آن پی بردیم .

تو همین فکر بودیم که یکی از برادران با خوشحالی فریاد زد آب اومد ، آب اومد . یکی دیگه ، گفت : نه بابا ماشین آمبولانسه . آب کجا بود ؟ بابا ، تو هم دلت خوشه . ماشین ها را گلی کرده بودند . از دور هم نمی شد تا به راحتی تشخیص بدهی . صبر کردیم تا نزدیکتر آمد . بله تانکر بود . خیلی خوشحال شدیم . همه با عجله دویدیم جلو ، تا زودتر آب بخوریم . وقتی سر آب شدیم و خواستیم برگردیم تازه متوجه شدیم که سید هنوز نیامده است آب بخورد . از خودمان خجالت کشیدیم . به خاطر این صبرش او را تحسین کردیم . همیشه همین طور بود . برای خوردن دیگران را در اولیت قرار می داد . برخورد خوب و پسندیدن این قاری و مداح اهل بیت زبان زد عام و خاص شده بود .

تمام دوران تحصیلاتش را با موفقیت سپرس کرد . در دانشگاه سراسری زاهدان در رشته ریاضی پذیرفته شد. مدتی در این دانشگاه مشغول تحصیل بود . روزی دوستانش دیدند ، دارد ساکش را می بندد . گفتند : سید کجا؟ گفت : می رم منطقه . گفتند : چرا الان ، وسط درس ها گفت با این که درس خواندن را خیلی دوست دارم ولی نمی توانم ندای رهبر را پشت گوش بیندازم .

اولین بار بود که به جبهه می رفت ، سه ماه در جبهه حضور داشت . در عملیات والفجر ۸ شرکت نمود . فردی مقید و مذهبی بود . چهره نورانیش گویای آن بود بعد از عملیات او را در کنار اروند رود دیدم . ترکش به بدنش

اصابت کرده بود . آرام و مطمئن به سوی معبودش شتافته بود . بنا بر عادتى كه داشت همیشه دعای تحویل سال را بر سر مزار شهدا می خواند . من هم وقتی به مزارش در روستای سطوه شاهرود رفتم دعای تحویل سال را سر مزارش خواندم .

وصیت نامه اش را خیلی دوست داشتم . هر وقت دلم برایش تنگ می شد آنرا می خواندم و سبک می شدم . او نوشته بود : شهادت یعنی مرگ با هدف ، یعنی کشته شدن در راه خدا . یعنی خلیفه الهی یعنی وقتی كه روح از كابد خاکی عروج می كند و ملائكه به پیشواز او می آیند آدم ، آدم می شود .
او ادامه راه شهدا را فقط به وسیله پیروی از امام و كلام امام محقق می یافت .^۱

قرصم كو؟

همه آماده رفتن شدیم . باعجله ساكش را زیر و رو می كرد ، گویا دنبال چیزی می كشت . كنجكاو شدم ، خودم را به او رساندم می خواستم كمكش كنم . گفتم : بیخشید برادر ! چیزی گم کرده اید ؟ گفت : بله قرص ، قرصم را . همین جا گذاشته بودم ، ولی انگاری آب شده رفته توی زمین . گفتم : ناراحت نباش ، قرص شما پیش منه ، بدون این كه دیگران متوجه كارم بشن ، قرصم را به او دادم .

شب عملیات بود و برف سنگینی همه جا را پوشانده بود . سوز و سرما تا مغز استخوان نفوذ می كرد و بچه ها را از پای می انداخت . آن ها مجبور بودند از لباس و قرص گرم كننده استفاده كنند . ولی ؛ او اصلا احساس نمی كرد و به پیشروی اش ادامه می داد . باید هم همین طور می بود . غیر از این از او انتظار نمی رفت . چون تکیه گاهش خدا بود و عقیده استوار و محكمش او را به این مقام رسانده بود . افسوس كه مثل او امثال او را

نشناختیم .^۲

۱- راوی : سید محمد طباطبایی پسر عموی شهید سید محمد طباطبایی

۲- راوی : سیده بلقیس طباطبایی خواهر شهید سید محمد طباطبایی

امر به معروف و نهی از منکر

نامردی نکرد و با پوتینی که به پا داشت چنان به پیشانی اش زد که خون از صورت نورانی اش جاری شد . بچه ها دورش را گرفتند و پرسیدند چی شد سید؟! همصدا شد هر کسی چیزی می گفت . برادری از آن عقب فریاد زد اگر سرش خون می آد ، حتما ببریدش درمانگاه تا بخیه بزنن ، یکی گفت : نه بابا چیزی نیست خودمون پانسمان می کنیم ولی او با صبر و بردباری ، بدون این که ناراحت شود و یا حرفی بزند به طرف تختش رفت . خسته بود ، چشمهایش به زور باز می شد . روی تخت دراز کشید . در فکر این بود که از چه راهی او را اصلاح کند که همین طور خوابش برد .

نصفه های شب متوجه شد یکی پایین تختش ایستاده و گریه می کند . با اضطراب از جا بلند شد دید ، همان برادر است . هنوز چهره برافروخته او در ذهنش بود . پرسید خبری شده ؟ چرا ناراحتی ؟ جواب داد : سید جان ! شرمنده ام ، مرا ببخش . همین الان خوابی در باره شما دیدم که به بزرگی شما و به اشتباه خودم پی بردم . از این به بعد سعی می کنم به حول و قوه الهی ، نمازهاموم بخوانم . سید هم از این که در راه امر به معروف و نهی از منکر سیلی خورده و باعث شده بود که راه خود را پیدا کند خیلی خوشحال بود و خدا را شکر کرد که در کارش موفق شده است . در حال روبوسی و حلالیت طلبیت بودند که برادر دیگری هم از خواب بیدار شد ، وقتی این صحنه را دید متوجه قضیه شدم و همه با همه صلوات فرستادند .

از آنجایی که برادرم مسئول عقیدتی – سیاسی در پادگاه و امام جماعت جبهه بودبیش از پیش ، احساس مسئولیت می کرد . جبهه ، پادگان ، خانه برایشان فرقی نداشت . هیچگاه امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نمی کرد . همیشه به ما توصیه داشت حجاب خود را حفظ کنید و در نمازهای جمعه و جماعت شرکت گسترده داشته باشید . نوارهای مبتذل گوش ندهید . فاطمه گونه زندگی کنید .

وجودش مملو از عشق به حسین (ع) و جبهه و جنگ بود. در همه مراسم ها، مخصوصاً عزاداری امام حسین (ع) همیشه پیش قدم بود و می گفت اگر شما نمی توانید جبهه بروید. ولی در پشت جبهه می توانید با عمل خود از دین و اسلام حمایت کنید. خوش خلقی و درست کاریش دیگران را مجذوب می کرد. به یاد ندارم کسی از او ناراحتی دیده باشد. به نظر من او یک انسان معمولی نبود بلکه فرشته آسمانی بود که خدا او را برایمان هدیه فرستاده بود اما حیف! قدرش را ندانستیم. او خیلی زود از میان ما پر کشید و به معراج رفت.^۱

یعنی، مرا سر کار میذاره؟

هنوز خوب نمی شناختمش، کم کم داشت شکم به یقین تبدیل می شد که آره بابا، آنها فقط بلدند خوب حرف بزنن. وقتی پای عمل که به میان می آد، معلوم می شه

با هم قرار گذاشته بودیم، کانالی را بکنیم. من باید کلنگ می زدم، او هم خاک ها شو بیرون می ریخت. نیمه های شب، من در حال کندن کانال بودم، متوجه شدم. آقا غیبت زده. هر چه دور و برم نگاه کردم، او را ندیدم. تعجب کردم؛ یعنی چطور دلش آمده مرا با این حال رها کند. انگار، نه انگار که من هم آدمم و احتیاج به استراحت دارد. پیش خودم گفتم: این جور می شه اگر آقا از الان بخواد مرا سر کار بذاره و زیر در رویی کنه من نمیتوانم باهاش کار کنم. این طوری آب ما تو یک جوب نمی ره. باید کارمو زودتر تموم کنم و برم میچشو بگیرم. حتما، خیلی هم شرمنده می شه.

در این فکر بودم که ناگهان صدای مناجاتی از راه دور توجهم رو جلب کرد. با این که خسته بودم، باز کنجاویم گل کرد گفتم برم ببینم کیه. از طرفی از تاریکی شب هم می ترسیدم. هنوز بیست قدم از سنگر فاصله نگرفته بودم که متوجه گودالی شدم که یک نفر با لباس سفید، در حال سجده و مناجات است. شک نداشتم که خودش است. از خودم خجالت کشیدم، صورتم سرخ شده بود و دست و پام می لرزید گفتم:

^۱- راوی: سیده بلقیس طباطبایی خواهر شهید سید محمد علی طباطبایی

احسنت به این مناجات! رفتم پشت سرش . پیش خودم گفتم بنشینم تا کارش تموم بشه و ازش حلالیت بطلبم همین که از کانال بیرون آمد ، رو پاهاش افتادم و با گریه ازش عذرخواهی کردم . از کارم تعجب کرده بود گفت : نمی فهمم برای چی این کار رو می کنی ؟ اصلا چرا اینجایی ؟ مگه کار شما به این زودی تمام شد . جواب دادم نه . با هم راه افتادیم . آمدیم به طرف کانال . تو راه خیلی با هم حرف زدیم . تازه فهمیده بودم که آقا یک آدم معمولی نیست .

از آن روز به بعد راز و نیاز برنامه همیشگی اش بود . در فاصله ای که مشغول کندن کانال می شدم ، او می رفت دو رکعت نماز می خواند . سر وقت برای کارش می آمد . و خاک ها را بیرون می ریخت . از خانواده کارگر بود . از کودکی با کار عجین شده بود . نظم دقیقی در کارش داشت . با اخلاق خوش ، تحرک زیادی در بین بچه ها ایجاد کرده بود . مانند شمعی دورش جمع می شدند . در شهر هم که بود همه همتش برای برطرف کردن اختلافات بود . یک روز با هم نشسته بودیم و صحبت میکردیم . او از نحوه شهادتش برایم می گفت خیلی اصرار داشت که از سرم عکس نگیرید گفتم چرا ؟ گفت : چون ترکش به سرم اصابت می کند و در این عملیات به شهادت می رسم .

آری ، او که همواره فردی متعهد و عاشق امام و مولایش بود ، باید هم مانند او به شهادت رسید . تاریخ ۶۱/۵/۱ زمان وصال بود .^۱

اشکهای محبوس

صدای گوش خراش بلند گو هر چند دقیقه یک بار بلند می شد و اعلام می کرد : ساعت ملاقات تمام شده است از ملاقات کنندگان عزیز خواشمندیم بیمارستان را ترک کنند . کمتر کسی به آن توجه می کرد همه در حال صحبت بودند . دور تخت مادرم پر بود از اقوام و دوستان . حسین دست مادر را در دستانش می فشرد . دل

۱- راوی : محمد سبزواری همرمز شهید محمد طهرانی

کندن از مادر آن هم در این موقعیت حساس کار مشکلی بود . یکی از اقوام که چند لحظه پیش رسیده بود خطاب به حسین گفت : حسین آقا کی از جبهه برگشتی ؟ حسین در حال و هوای خود بود به آرامی صدا زد حسین ! احمد آقا با شما هستند؟ حسین که سوال را متوجه نشده بود گفت : چی فرمودین ؟ احمد آقا سوالش را دوباره تکرار کرد و حسین در جواب گفت : چند شب پیش و امشب هم عازم هستم . احمد آقا گفت : چه زود بهتر نیست با وضعیت فعلی مادر ، چند روزی بیشتر بمانی مادر بیش از همه به شما وابسته است و دوری شما برایش سخت است کمی که مادر رو به راه شد آنوقت با خیال راحت تر به جبهه برو . حسین در جواب گفت : عملیات در پیش است من باید به جبهه بروم .

در ضمن شما همگی مواظب مادر هستید . و بود و نبود من زیاد تاثیری ندارد ، اما حضور هر نفر در جبهه تکلیف الهی است . هر کدام از رزمنده ها در زندگی خود با چنین مشکلاتی روبه رو هستند ولی وظیفه ایجاب می کند که در جبهه حضور پیدا کنند .

با روحيات او آشنا بودم از حرفش دلگیر نشدم . به خوبی می دانستم رابطه شدید عاطفی بین حسین و مادر حکم فرماست .

حتی احساسات پاک دوران نوجوانی نتوانست بین او و وظیفه اش فاصله بیاندازد در ۱۷ شهریور که نوجوانی بیش نبودم در میدان ژاله حضور داشت . خدا خواست که جان سالم به در برد و چند سال دیگر هم مهمان باشد

یکی دیگر از اقوام که آن طرف پنجره ایستاده بود : حسین آقا در جبهه هم مثل دوران جهاد سازندگی ، به فعالیت فرهنگی مشغولید ؟ حسین با تواضع تمام جواب داد : در خدمت برادران بسیجی هستم . آن ها هر کدام خودشان یک مربی و معلمند . من کجا و آن ها کجا ؟ من از قافله آن ها بسیار عقب هستم . به یک نوجوان شیرازی رو خوانی قرآن آموختم او با شهادتش به قرآن عمل کرد ولی من همچنان یک مربی قرآنم و لیاقت شهادت ندارم .

نگهبان بیمارستان با دستش به در کوبید ، بفرمایید بیرون ، وقت ملاقات تمام شده است . اقوام یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند . من و حسین بودیم با مادر . حسین نمی توانست از مادر خداحافظی کند . در حالی که بر دستان مادر بوسه می زد گفت : مادر جان ! وظیفه است باید بروم ، انشاء ... شما هم زودتر مرخص میشوید . مادر مرا حلال کن . دعا فراموش نشود . دعای مادر در حق فرزند زود اجابت می شود .

خیلی سعی کرد اشکش سرازیر نشود . چون می دانست اضطراب و نگرانی برای مادر خوب نیست . اگر چند دقیقه دیگر خداحافظی طول می کشید مطمئن بودم که حسین بغضش می ترکد . از موقعیت استفاده کردم و گفتم : مادر جان ! شب بر می گردم الان که کاری ندارید ؟ . مادر در حالی که چشم از حسین بر نمی داشت گفت : نه ، دخترم برو زودتر ساک و وسایل حسین را جمع و جور کن که وقت تنگ است . با این حرف مادر ، گل از گل حسین شکفت مادر با این حرف رضایت خود را برای اعزام حسین نشان داده بود ، دوباره مادر را بوسید . با هم از بیمارستان خارج شدیم . در طول راه حسین ساکت بود و حرفی نمی زد . او در اندیشه های خود غرق بود . این آخرین دیدار ما بود . جهادگر دلاور ، با سری غربال شده از ترکش گلوله ها ، به دیدار حق شتافت ^۱ .

زائر بی جان

در لحظه اول شناختمش . خون زیادی از او رفته بود . از شدت تشنگی لب هایش ترک خورده و چشمانش به گودی نشست بود . نه امکان نداشت ظرف چند روزی که او را ندیده بودم اینقدر ناتوان شده باشد . جلوی تختش ایستادم . سرش را به طرف من برگرداند نگاهم در نگاهش گره خورد . او را در بغل گرفتم و نتوانستم خودم را کنترل کنم . بغضم ترکید با صدای نحیف که به سختی شنیده می شد گفت : کی به شما خبر داده ؟ توقع نداشتم این راه طولانی را بپایید .

۱- راوی : طاهره عابدی همسر شهید حسین عابدی

او را به بیمارستان شریعتی اصفهان انتقال داده بودند . احوال پدر و مادر و دیگر بستگان را پرسید . همان طور که به سوالاتش پاسخ می دادم با چشمانم دور و بر او را می کاویدم ، به دنبال لیوانی می‌گشتم ، نیافتم . از اتاق بیرون رفتم. لیوان یکبار مصرفی پیدا کردم . از یخچال کوچکی که در گوشه اتاق بود ، آن را پر کردم و کنار تختش گذاشتم . قصد داشتم او را بلند کنم ، شینیدم چیزی می گوید سرم را پایین آوردم تا صدایش را بهتر بشنوم ... دکتر ها گفته اند که آب برایم ضرر دارد نباید آب بخورم . ناراحت شدم و ناخودآگاه اشکهایم سرازیر شد .

چند روزی پیش او ماندم . موقع برگشتن گفت : من نذر کرده ام که اگر خوب شدم به زیارت امام رضا (ع) بروم. چند روزی از برگشتنم به سمنان نگذشته بود که خبر شهادتش را برایمان آوردند. از ما خواستند برای شناسایی به بنیاد شهید برویم ! در آن جا با کمال حیرت متوجه شدم که پیکر محمد رضا نیست . از آنجا خارج شدم . در راه برگشت با خود گفتم : انشا... که اشتباهی پیش آمده و محمد رضا شهید نشده باشد . ولی باز گفتم ، چه فرقی دارد هر شهیدی که باشد به هر حال خانواده ای دارد و تحمل آن برای همه مشکل است . به خانه که رسیدم نماینده بنیاد تلفنی ما را در جریان امر گذاشت . از قرار معلوم پیکر محمد رضا با شهیدی از خطه خراسان عوض شده بود . بی درنگ به یاد نذری که محمد رضا در آخرین روزهای زندگیش کرده بود افتادم . اگر چه او با پای خودنتوانسته بود خدمت امام رضا (ع) شرفیاب شود اما پیکر بی جان او زائرش شد .^۱

دشمنم شدی ؟

دیدم کفن پوشیده و با عجله زد بیرون ، رفتم جلو و گفتم : کجا آقا یحیی ؟ گفت : می روم سینه زنی . آخه او عادت داشت هر سال روز ۱۰ و ۱۱ محرم می رفت سینه زنی . پرسیدم حالا چرا اینجوری گفت : چون این محرم آخر من است و سال دیگه نیستم . توی دلم خالی شد . پایم شل شد و همانجا نشستم . گفت : خانم ! من

۱- راوی : محمد حسین عاشور برادر شهید محمد رضا عاشور

یک واقعیتی را باید به شما بگویم و آن این است که من به زودی شهید می‌شوم . خیلی ناراحت شدم . زدم زیر گریه . او وصیت میکرد و من اشک می‌ریختم . گفت : بسه خانم چه خبرته ؟ تو باید مثل یک مرد باشی . بعد ادامه داد : خانم من شما را توصیه می‌کنم به تقوای الهی و ازت می‌خواهم ، فرزندانم را زینب وار تربیت کنی و مخصوصاً ازت می‌خواهم در مراسم من گریه و شیون نکنی . گفتم : یحیی ! این چه حرفیه که شما می‌زنید ، خدا نکند طوریتون بشه ، انشاءالله همیشه صحیح و سالم باشی . گفت : می‌بینم دشمن من شدی یعنی دوست نداری من با شهادت بروم پیش خدا . گفتم : ولی آخه ، ما خیلی تنها می‌شیم . گفت : تنهایی چیه ؟ ما تا خدا را داریم نباید غصه ای داشته باشیم .

خلاصه آن روز را خیلی حرف زد . حتی محل برگزاری مراسمش را هم مشخص کرد . شک نداشتیم که به زودی باید خود را برای یک مصیبت بزرگ آماده کنیم .

قبل از این که به منطقه بروم یک روز خواب دیدم به حج رفته‌ام . وقتی برایش تعریف کردم ، گفت : انشاءالله رزمندگان پیروز می‌شوند و ما به کربلا می‌رویم .

یکی از دوستان تعریف می‌کرد : یک روز آقا یحیی را در منطقه دیدم . ظاهراً چیزی گم کرده بود . نزدیک رفتم و پرسیدم ، چیزی گم کرده ای ؟ گفت دیروز بر اثر انفجار کلیه اسناد و اوراق همراهم را گم کرده‌ام . گفتم : ناراحت نباش انشاءالله پیدامی‌شوند . گفت : نذر ابوالفضل کرده‌ام خودش می‌دونه . اگر دست آن نامردها بیفتد معلوم نیست ، چی به روزگارمان می‌آید .

چند روزی از این جریان گذشت تا این که یک روز ، با خوشحالی می‌گفت : خدایا شکر . قربونت بشم آقا جان ابوالفضل ! در همان حال سریع لباس خود را پوشید . من که از کارش سر در نیاورده بودم ، پرسیدم چی شده ، کجا می‌ری ؟ جریان پیدا کردن اسناد را برایم تعریف کرد و گفت : می‌رم تا نذر را بجا بیارم .

به رعایت اخلاق اسلامی و تربیت بچه ها خیلی اهمیت می داد . یک روز ، دو تا از دخترهایم تو حیاط مشغول بازی بودند که متوجه شدم او با عصبانیت به طرف آنها رفت و شروع کرد به نصیحت کردن ، که چرا شما حرف بد به هم می زنید یک مسلمان نباید بی ادب باشه . حرف زشت به زبان بیاورد این رفتارها از اخلاق اسلامی به دور است . دیگه همون شد . از او به بعد هیچگاه حرف بد از آن ها نشنیدم .

با این که وضع زندگی من خوب نبود ولی او همیشه سعی می کرد هر مقدار که می تواند به جبهه کمک کند .^۱

بهترین ره آورد

طول کانال را با گام های استوار می پیمود . تازه از مرخصی برگشته بود . هنوز ساکش دستش بود . از هر کسی سراغش را می گرفت . پس از جستجوی بسیار او را در حال دیده بانی دید . با صدای بلند فریاد زد علی ! من آمدم . علی هم از همان بالا دستی تکان داد و گفت : یک ساعت دیگر از دیده بانی ام مانده است ؛ برو توی سنگر من هم می آیم .

امرا... پس از جابه جا کردن وسایلش به انتظار اונشست حدود نیمه های شب بود که علی آمد :

- امرا... تو بیداری ؟ چرا نخوابیدی ؟
- منتظر تو بودم .
- منتظر من ؟ چرا ؟
- حالا متوجه می شوی .
- چه خوب ! این مدت که نبودم از عراقی ها چه خبر ؟...
- عراقی ها را ول کن از آن طرف ها چه خبر ؟ تونستی با خانواده ام تماس بگیری .
- آره راستی یک نامه هم برات دادن .

۱- راوی : لیلی عرب عامری همرم شهید یحیی عاشوری

- خوب باشه سر وقت زحمتش رو خودت برام بکش .
- یک چیز دیگه هم برات آوردم اگه گفتی چیه ؟
- اذیت نکن دیگه خسته ام می خوام بخوابم خودت بگو چیه .
- پس یک فرصت بهت می دم .
- چشمهایت را ببند .

علی چشمهایش را بست . زیپ ساکش را باز کرد و از توی آن بسته ای که با روزنامه پیچیده شده بود در دستان علی گذاشت . علی با دستانش شروع کرد به واریسی آن بسته . انگاری چند کتاب یا دفتر یا چیزهایی توی همین مایه ها بود . گفت : امر... این ها چیه ؟

چشمهایم را باز کنم ؟

- آره چشم ها تو باز کن
- این بسته مال کیه ؟
- مال توست
- پس می تونم بازش کنم
- آره بازش کن . درست حدس زده بودم . چند کتاب و یکی دو تا دفتر بود .
- گفتی اینها مال منه ؟
- آره
- آخه منکه

امر... حرفش را قطع کرد وگفت من تصمیم گرفتم در موقع بیکاری به تو سواد خواندن و ن وشتن یاد بدهم
تادیدگر مجبور نباشی برای نامه نوشت یا خواندن آن منت این و آن را بکشی . برای یک بسیجی افت دارد که بی

سواد باشد . علی به امرا... گفت : آخر این امر شدنی نیست . امرا... به او امید داد و برای اثبات حرفش گفت : من حاضرم از همین امشب شروع کنم . اگر برایت سخت بود و یاد نگرفتی از فردا با تو کار ندارم ؛ قبول است ؟ علی گفت : قبول است .

از آن شب به بعد هر وقت فرصتی می شد آن دو در یک گوشه ای کلاس تشکیل می دادند . روز به روز هم علاقه علی بیشتر می شد تا این که بعد از چند هفته علی با کمک امرا... اولین نامه دست نوشته ی خود را برای خانواده اش نوشت . بعد از این جریان ، علی شیرینی تهیه کرد و آن شب بچه ها جشن گرفتند . بیش از علی ف امرا... احساس خوشحالی می کرد .^۱

شقایق های در بند

آتش سنگین دشمن امان ما را بریده بود . گلوله های شیمیایی به شدت بر سر ما فرو می ریخت . لایه نازکی از گاز شیمیایی روی دست و پایمان را پوشانده بود . تنگی نفس ، سوزش حنجره ، کلافه مان کرده بود . در همین حال احساس کردیم که در محاصره دشمن هستیم . دشمن لحظه به لحظه به ما نزدیک تر می شد . توان برخاستن نداشتیم . پس از لحظاتی خود را دست بسته روبروی ایشان دیدم . آن ها که متوجه جراحات شدند ، بدون هیچ درنگی ما را با ماشین به سوی قرار گاه لشکر بردند .

آسایشگاه دارای سالنی به عرض ۲۰ و طول ۱۲۰ متر بود . هزار اسیر را در آن جای داده بودند . هوای گرم عراق ، فشردگی و ازدحام بچه ها ، گرسنگی و تشنگی در همان روزهای اول باعث به شهادت رسیدن تعدادی از بچه ها شد . روزی یکی از بچه ها از فرط تنگی هوا به زحمت خود را به پنجره کوچکی که در بالای دیوار قرار داشت ، رساند . هنوز درب پنجره را باز نکرده بود که گلوله ای در سرش نشست و در جا شهید شد . به بهانه های مختلف به جان ما می افتادند . آن ها حتی به مقدسات اسلام هم اعتقادی نداشتند و بی احترامی میکردند

۱- راوی : ام البنین عامری خواهر شهید امر الله عامری

. هر چند وقت یک بار سرمان خراب می شدند و همه وسایلمان را زیر و رو می کردند . اگر چیزی می یافتند تمام بچه ها را به زیر باتوم و شلاق می گرفتند . روزی قرآنی را پیدا کردند و بعد از این که آن را پاره پاره کردند به جان بچه ها افتادند . در آنجا تمام ایثار را می توانستی ببینی . بچه هایی که سالم تر و قوی تر بودند داوطلبانه خود را زیر باتوم و شلاق ها می انداختند و سپر بلای دیگران می شدند .

در آسایشگاه هر کسی به نحوی تهذیب نفس می کرد . از جمله مجید رضا که بیشتر وقت خود را به عبادت می گذراند . وضعیت غذا نامطلوب بود . همگی به بیماری های گوارشی مبتلا بودیم . آن ها به نیروهای خودی هم رحم نمی کردند . یکی از نیروهای آن ها را که به وضع نامطلوب غذا اعتراض کرده بود ، جلوی چشم همه آتش زدند .

در ماه رمضان اذیت و آزار ها بیشتر می شد . افطارمان حدود پنج قاشق برنج بود که گاهی تکه های کوچکی گوشت و چند دانه عدس هم در آن پیدا می شد . میوه را هم ماهی یکبار می دادند . آب هم هر پانزده نفر یک لیوان . در بعقوبه سه تا چهار روز ، نه به اندازه کافی آب دادند و نه غذا .

از تشنگی فریاد یا حسین (ع) همه بلند شده بود . آن ها در جواب (یا حسین) ما لیوان آبی می آوردند و چند قطره آب به صورتمان می پاشیدند . تعدادی از دوستانمان با اقتدا به مولاشان امام حسین (ع) با لب تشنه به شهادت رسیدند . برای اولین بار که آش دادند داخلش پودر لباسشویی ریختند بچه ها ندانسته آن را خوردند و همه مبتلا به اسهال خونی شدند . بعد هم در آسایشگاه را بستند ؛ یعنی : دستشویی بی دستشویی .

اگر کسی مریض می شد بر اثر اعتراضات پی در پی او را چشم بسته به درمانگاه می بردند و بدون پرس و جو او را ویزیت می کردند . گاهی که هیچ دارویی در درمانگاه آن ها دیده نمی شد همان روز اول لباسهایمان را گرفتند . با لباس زیر شبها ما را روی آسفالت داغ می خواباندند . مقرر کرده بودند کتابی بخوابیم . اگر به پشت یا

روی سینه می خوابیدیم پوتین می آمد روی سرمان . جای خواب هر نفر برابر بود با مکانی به طول یک و نیم متر و عرض سی سانتیمتر .

ما را در گرمای تابستان روی آسفالتی که گاهی پر بود از خرده شیشه می غلتاندند . گاهی برای شکنجه از اتوی برقی استفاده می کردند . هر صبح که بوی عطری در آسایشگاه می پیچید متوجه می شدیم یکی دیگر از بچه ها به فیض عظمای شهادت نایل آمده است .

اگر نماز جماعت می خوانیدم باید آن نماز را زیر بارانی از شلاق ، کابل و باتوم به پایان برسانیم .

شبی که بخاطر امام حسین (ع) سینه زدیم و دعای توسل خوانیدم با داد و فریاد و فحش و تهدید مواجه شدیم آن ها می گفتند : حسین از عرب هاست نباید برای او سینه بزنی مگر امام حسین (ع) فارس است . آنها روی همان چیزی که ما حساسیت داشتیم دست می گذاشتند و علاوه بر شکنجه های جسمی ما را شکنجه روحی می دادند . شهید مجید رضا عامری در زمان اسارت بر اثر ابتلا به اسهال خونی در آسایشگاه به شهادت رسید .^۱

جاذبه نگاه

در کارش جدی بود . لحظه ای نمی گذاشت بچه ها استراحت کنند . از صبح زود تا ظهر ، پشت سر هم ما را تمرین و آموزش می داد . کسی جرأت نداشت روی حرفش حرفی بزند . علی رغم این همه جدیت ، در نگاهش جاذبه ای بود که همه از جان و دل دستوراتش را اجرا می کردند . همه خسته و گرسنه بودیم . بعد از یک سری تمرین های سخت حالا یک استکان و یک پرس بلکه دو پرس غذا می چسبید . ولی برادر میثم ول کن معامله نبود . مشکل من مضاعف بود . چرا که لباس هایم بزرگ بود . موقع تمرین و دویدن دست و پا گیرم می شد . خیلی از وقتم به مرتب کردن آن می گذشت . آخر لباس ها مال پدرم بود . به ناچار آن ها را پوشیده بودم . و

۱- راوی : پروانه نیک عزم همسر شهید مجید رضا عامری

همین چند لحظه پیش که باید فاصله دو تپه را در مدت دو دقیقه می‌دویدم جزء سه نفر آخر شدم. من نهایت سعی خود را کرده بودم ولی به خاطر جثه کوچک و لباس‌های بزرگ عقب مانده بودم.

از دست خودم عصبانی بودم. داشتم مسیر را برمی‌گشتم که برادر میثم گفت: آن سه نفر آخر، مسیر را به صورت پا مرغی برگردید. تقریباً اشکهایم داشت سرازیر می‌شد. جودم را جمع و جور کردم. بعد از همه به جایگاه رسیدم. نگاه معنی‌دار برادر میثم مرا بیشتر عصبانی می‌کرد به خودگفتم آخر تو را چه کار با بسیج؟ حالا خوب شد آبروی نداشته‌ات هم ریخت. تو به درد هیچ کاری نمی‌خوری.

صدای صوت بلندگو دستی مرا به خود آورد. برادر میثم داشت می‌گفت: برادرهای این مرحله آخر است باید بالای آن تپه بروید و برگردید. در پایان این مرحله، بسیجی نمونه را به شما معرفی خواهیم کرد. من که تاکنون و در همه مراحل جزء آخرین نفرها بودم با خود گفتم: به من چه هر که می‌خواهد برود برود. من که از جایم تکان نمی‌خورم. دوباره مثل مراحل قبلی آبروریزی می‌کنی. نروم بهتر است. می‌گویم پایم درد می‌کند.

یکباره دست گرمی برشانه‌هایم حس کردم. برادر خسته‌شده‌ی؟ بسیجی که خسته نمی‌شود بلند شو خود را آماده کن. نگاه جذاب او امکان سرپیچی را به صفر رساند. با همه توان خود از جا بلند شدم. بند کفشهایم و کمربندم را سفت کردم. همه قوایم را یکجا جمع کردم. صدای برادر میثم با آن بلندگوی گوش‌خراش بلند شد بدو به طرف نوک تپه. اگر چه باز هم جزء نفرات آخر بودم اما عزمم را جزم کردم. به ابتدای تپه که رسیدم شروع به بالا رفتن کردم. تپه شنی بود و مرتب زیر پای آدم خالی می‌شد. چون نسبت به بقیه، جثه ام ریز تر بود بهتر می‌توانستم خود را بالا بکشم.

کمی به خودم امیدوار شدم. تقریباً از همه جلو زدم. خودم را تشویق می‌کردم. پسر! برو جلو ببینم چکار میکنی. هر قدم که بر می‌داختم از زیر پایم سنگهای ریز و درشت می‌لغزید و به پایین تپه سرازیر می‌شد. گاهی صدای بچه‌ها در می‌آمد یواش تر چه خبره؟ ما را به کشتن نده! ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم.

می خواستم خودی نشان بدهم . بعد از آن همه آبروریزی لاف را این مرحله را ببرم . برادر میثم به من نزدیک شد . آفرین بسیجی ! برو جلو . سریع تر . در قدم بعدی متوجه شدم که سنگ بزرگی زیر پای من است . اگر پایم را بر می داشتم غل می خورد پایین و خدا می داند به سر و کله چند نفر می خورد . همانجا ایستادم . برادر میثم که تقریباً بالای تپه رسیده بود از آنجا صدا زد چرا ایستادی و از جای تکان نمی خوری ؟ تا این جا که خوب آمدی چیزی نمانده حتما خسته شدی ؟ هانم ! اگر حالت بد است برو پایین .

گفتم : اگر حرکت کنم سنگ در می رود . برادر میثم گفت : عیبی ندارد تو راحت را بکش برو . به پشت سرت چه کار داری ؟ اگر حرکت نکنی شلیک می کنم . پاهایم می لرزید به طرف من نشانه رفت صدای گلوله در کوهها و تپه ها پیچید بچه هایی که مثل من جایی گیر کرده بودند سریع از تپه بالا رفتند ، ولی من همچنان ایستادم . همه بچه ها به بالای تپه رسیده بودند . آنوقت پایم را برداشتم و با ناامیدی شرع به پایین آمدن کردم وقتی همه پایین رسیدند . برادر میثم همه را به صف کرد و گفت : حالا وقت آن است که بسیجی نمونه را انتخاب کنم . بعد رو به من کرد و گفت : برادر اسم شما چیست ؟ گفتم : ما ...؟ آقا ما ...؟ گفت بله برادر شما ! گفتم محمد آقا محمد علی . مرا از صف بیرون آورد دستی به نشانه تایید روی شانه من زد و گفت : این برادر امروز درس بزرگی به ما داد که در هر شرایطی باید مقاومت کنیم و نباید برای رسیدن به هدف ، دیگران را فدا کنیم . او بسیجی نمونه ماست .^۱

وداعی دوباره

درحالی که اشک امانش نمی داد گفت : بالاخره داره می آد . گفتم : کی ؟ گفت : دوستم حسین را می گم . میدونی چند سال است که ندیدمش . دلم برایش یک ذره شده . من که مات و مبهوت نگاهش می کردم ، گفتم : مگه کجا بوده ؟ اشکهایش را پاک کرد و گفت : تو زمین های گرم خوزستان . هنوز متوجه حرفهایش نشده بودم .

۱- راوی : نسرین عامریان هم محلی شهید محمد علی عامریون

گفتم : خوب تو اینقدر دوستش داشتی چرا تو این مدت به سراغش نرفتی تا او را ببینی . گفت : چی می گی بابا تو که دلت خوشه . مگه به این راحتی هاست .

اگه من لیاقت می داشتم که تا حالا رفته بودم نمی خواد شما بفرمایین . گفتم : لیاقت ؟ یعنی او آدم بزرگیه ، هر کسی نمی تونه بره پیشش . گفت : آره ، آنقدر بزرگه که ۱۶ سال دنبالش بودن تا گیرش بیان . گفتم : یعنی فراری بوده ؟ گفت : ای بابا ، تو هم که حوصله ام را سر بردی . راحت می زاری ، تا با درد خودم بسوزم .

گفتم : خوب درست تعریف کن ببینم چی شده ؟

در همین گیر و دار ، رادیو اعلام کرد ؛ فردا تعدادی از شهدا را از نماز جمعه تهران تشییع و به شهرستان ها از جمله دامغان اعزام می کنند . گفت : حالا فهمیدی چی شده ؟ بابا ، چه جوری بگم دوست عزیزم حسین که سالها پیش با هم به منطقه رفته بودیم و مفقود الاثر شده بود ، الان با این شهداست . گفتم خدا را شکر که پیدا شده است خوب ! حالا چه جوری پیداشون کردن . گفت : این گروه تفحص خدا خیرشون بده تمام سعی و تلاششون اینه که ، اثری از شهدا پیدا کنن و خانواده هاشون را از بلا تکلیفی نجات بدن .

خلاصه آن روز تا شب تو فکرش بودم . انگار تازه شهید شده بود . تمام خاطره های آن زمان ، در ذهنم تداعی شد . شب هم تا صبح خوابم نبرد . دعا کردم زودتر صبح بشه ، برم بدرقه اش . به هر چونکندنی بود صبح شد . بعد از نماز و صبحانه ، یک شیشه گلاب و یک دسته گل ، تهیه کردم و رفتم به محلی که باید شهدا را می آوردند . وقتی به آنجا رسیدم ، مردم همه منتظر بودند . با خودم گفتم : برم جلوتر ، همین جور تو فکر بودم که چه جوری باهاش روبرو بشم ، دیدم از دور سرو کله ماشین حامل شهدا با لامپ های روشن دیده شد . خوشحال شدم دل تو دلم نبود . احساس کردم قلبم سنگین شده و دیگه نمیتونم نفس بگشتم . همانجا ایستادم تا ماشین رسید . مردمی که اسفند و گوسفند برای قربانی آماده کرده بودند با سلام و صلوات خوش آمد می گفتند صحنه

عجیبی بود. در میان اون همه تابوت، هر کس دنبال اسم آشنایی می گشت. من تابوت حسین را بالای همه تابوتها قرار داشت، پیدا کردم.

در حالی که پاهام می لرزید و گریه امانم نمی داد به بالای ماشین رفتم. گل و گلاب را روی تابوت ها ریختم و مانند کسی که پس از سال ها گم کرده اش رسیده باشد تابوت حسین را در آغوش گرفتم. گفتم: فدات بشم حسین جان! این رسم دوستی نبود مرا تنها بگذاری و بری. شروع کردم به حرف زدن و درد و دل کردن با او گفتم: حسین جان! یادت می آد شانزده سال پیش ما یک وداعی با هم داشتیم، آخرین باری که می خواستی به منطقه بری، پیاده یک مسیری را با هم رفتیم. بهت گفتم: همیشه این بار به جبهه نری؟ به تعلیم و تربیت بچه ها برسی. آخه بچه ها خیلی دلشون برای حرف های شما تنگ شده، ولی تو، با صلابت خاصی گفتی نه. هرگز. من باید بروم.

برایم تعریف کردی که به تو الهام شده که این بار شهید می شی و به من گفتی بهتره خودت اینجا بمانی و به تعلیم و تربیت بچه ها برسی؛ آره تو می دانستی که من لیاقت شهادت را ندارم، برای همین چنین پیشنهادی را به من کردی؟

خلاصه خیلی باهوش حرف زدم. از تنهاییم، از زخم زبون شنیدن ها، از بد حجابی ها و... گفتم: من در این وداع تو را ول نمی کنم. باید از خدا بخواهی شهادت را نصیبم کند. نمی دانم صحبت هایم چقدر طول کشید یک دفعه صدایی مرا به خود آورد: بلند شو برادر! می خواهیم حرکت کنیم. در حالی که اصلا نمی توانستم از جا جدا بشم، ولی آرام آرام مرا از ماشین پیاده کردند.

در حالی که مصیبت می خواندم و گریه می کردم تا گلستان شهدای فردوس رضا او را همراهی کردم. با او تجدید پیمان بستم که تا زنده ام راهش را ادامه دهم.

او را در کنار پسر عموی شهیدش به خاک سپردند . دوباره وداع من تازه شد انگار همین الان خبر شهادتی را شنیده ام ، خیلی برایم سخت بود .^۱

حرف ناگفته

حرف هایش از خودش بزرگتر بود . آن روز ها جوانی به سن و سال او هزاران امید و آرزو را در سر می پروراند اما او در حال و هوای دیگری بود . اعمال و رفتارش نشان از انقلاب درونی او داشت . به من و مادرش بسیار احترام می گذاشت . اگر مادرش از او رنجیده خاطر می شد آنقدر شعر مادر را برایش می خواند تا لبخند رضایت بر لبان مادرش نقش می بست . نگاهش را می خواندم . حرف ناگفته ای داشت که یا ادبش مانع از گفتن آن می شد و یا از این که با او مخالفت کنم هراس داشت .

سرانجام روزی دل را به دریا زد و گفت : پدر جان ! شما با جبهه رفتن من مخالفید ؟ این حرف مانند پتکی در سرم صدا کرد . همان چیزی بود که از آن ترس داشتم . نمی توانستم به طور جدی مخالفت کنم گفتم : پسر من با جبهه رفتن تو مخالف نیستم . صحبت سر این است که هنوز درست تمام نشده است . سن و سالی هم نداری . بگذار بزرگتر ها به جبهه بروند . وظیفه شما فعلا درس خواندن است . این هم خودش کار کمی نیست . دایی هایت درسشان را خواندن و بعد به جبهه رفتند . تو هم اول درس را بخوان تا بعد .

چهره اش نشان می داد که قانع شده است . و دیگری صحبتی ندارد در جواب گفت : اگر به من اجازه نمیدهید پس خودتان راهی شوید . من در قبال فرمان آقا احساس مسئولیت می کنم . این بود که توفیق نصیب ما شد و مدتی در قسمت تدارکات جبهه مشغول شدم . زمان به سرعت می گذشت . دشمن هم در خاک ما جولان میداد ملت قوی تر از قبل مقاومت می کرد . سعید سرباز وظیفه شده بود و دوره آموزش را میگذراند . تصمیم گرفتیم به اتفاق خانواده سری به او بزنیم تا دلتنگی نکند . بعد از طی مراحل قانونی ، وارد پادگان شدیم . از دور ما را

۱- راوی : محمد اشرفی هم‌رزم شهید محمود حسین عباسی

شناخت برایمان دست تکان داد و به سرعت خودش را به ما رساند. پس از سلام و احوالپرسی به او پیشنهاد کردم در اطراف پادگان قدم بزنیم. لحظاتی که گذشت گفت: بابا بنشینیم. گفتم: بابا روی این خاک ها؟ تبسم معنی داری کرد و گفت: پدرجان باید با همین خاک ها بسازیم همه از خاکیم و به خاک بر می گردیم. انتظار چنین حرفی را نداشتم گفتم: بابا جان! این حرفها به سن و سال تو نمی آید. تو باید الان به فکر این باشی که پس از سربازی درست را تمام کنی و انشاءالله در دانشگاه ادامه تحصیل بدهی. پس از فارغ التحصیلی تشکیل خانواده بدهی و ...

آهی کشید و گفت: پدر جان! امروز وظیفه ما دفاع از اسلام و میهن است، جبهه بهترین مدرسه و بالاترین دانشگاه است. در آنجا هم لیسانس می دهند وهم دکترا.

او باعروج خونینش این شایستگی را به اثبات رسانید.^۱

اقدام به موقع

با صدای زنگ از جا پرید. گویی منتظر بود. خیلی سریع به طرف در رفت. در را باز کرد حتی مهلت نداد سلام کند با تندی با او صحبت می کرد. به شدت عصبانی بود. نمی دانستم پشت در کی بود؟ برایم عجیب بود. چه کسی ممکن است پشت در باشد. سعید و این همه عصبانیت. چادرم را برداشتم و به طرف در رفتم. دخترم را پشت در دیدم اشک گونه اهیش را خیس کرده بود می گفت: داداش جان ببخشید دیگر تکرار نمی شود قور می دهم. آن وقت سعید راهش را کشید و رفت. دخترم را دلداری دادم و با هم به داخل خانه آمدیم. با وجود این که از برخورد سعید ناراحت بود اما برایم مسلم بود که سعید برایش کارش دلیلی دارد.

بعد از لحظاتی به اتاق سعید رفتم هنوز عصبانی بود اما کمی آرامتر شده بود. گفتم: مادر جان! از این فاطمه

۱- راوی: کوکب مطیعی مادر شهید سعید عباسی

چه خطایی سر زده که چنین برخوردی با او کردی؟ فراموش نکن که او تنها خواهر توست. احترام زیادی برایم قائل بود. سعی می کرد خود را کنترل کند تا مبادا بی حرمتی به من بشود با صدایی سوزان گفت: مادر! روز گذشته به طور اتفاقی متوجه شدم که فاطمه حجابش را خوب رعایت نمی کند البته صد در صد مطمئن نبودم اما امروز یقین کردم که مراعات نمی کند. درست است که او تنها خواهر من است اما حجاب او برای من همانند خود او و حتی بیشتر از او عزیز است.

از آن روز سال های می گذرد. فاطمه بزرگ شده است. برای خودش خانواده تشکیل داده است اما خاطره آن روز در دل و جانش نقش بسته و تاکنون تار مویی از او را نامحرم ندیده است^۱.

تصویر مه آلود

عاشقانه دعا می خواند. صدایش گرم و محزون بود کمتر کسی بود که مجذوب صدایش نشود. در گوشه سنگر نشسته بود و زیارت عاشورا می خواند. مدتی بود که توی نخش بودم. نورانی شده بود. به قول بچه ها نور بالا می زد. خاطره روز گذشته از ذهنم گذشت. روز گذشته بعد از عملیات هر کسی در گوشه ای به کار خود مشغول بود. عده ای رفع خستگی می کردند. عده ای در حال نماز، بعضی هم وسایل خود را جمع و جور میکردند. به دنبال سعید می گشتم. در حالی که ساکی به دستش بود از آن طرف خاکریز به سمت ما می آمد. رفته بود گرد و غبارش را بشوید. نزدیک تر شد. عطر دلآویزی فضا را پر کرده بود.

جلو رفتم و پرسیده چه عطری زدی؟ سعید با بی حوصلگی جواب داد عطر نردم. او راست می گفت ولی من بوی آن را تا به حال استشمام نکرده بودم. امروز جذابتر از دیروز بود که ناگاه گلوله خمپاره جلوی پایم خورد. دیگر چیزی نفهمیدم وقتی به خود آمدم پیکر پاره پاره سعید را دیدم. آن نورانیت و بوی خوش برایم تعبیر شد

۱- راوی: همرمزم شهید سعید عباسی

پرده های زلال اشک ، تصویر او را در چشمهایم مه آلود و محو میکرد.^۱

دیدار نیمه شب

از دور که می آمد با خودم گفتم آیا محمود است ؟ نزدیکتر آمد . خودش بود . اما قیافه اش عوض شده بود . خیلی جوانتر و خوش تیپ تر از زمان شهادتش بود مثل آن روزهایی که تازه ازدواج کرده بودیم . چهره اش غرق نور بود و لباسی با رنگ هایی زیبا و چشم نواز به تن داشت . با حالتی که به رقص شبیه بود به من نزدیک شد . من واله و حیران محو تماشای او بودم .

تبسمی زیبا بر لبانش نقش بسته بود که حاکی از رضایت باطنی اش بود . دو دسته گل در دستش بود . یک دسته گل همه گلپایس سبز و دیگری همه گلپایس قرمز . آن دسته گل سبز را به من تعارف کرد . من هم بدون معطلی آن را گرفتم . دسته گل قرمز را در بغل خودش فشرد . با صدای گریه فرزندم از خواب پریدم . لحظاتی گذشت و من در اندیشه خواب و تعبیر آن بودم سپس فرزندم را در بغل فشردم و تا صبح گریستم . صبح که شد خوابم را برای امام جمعه بازگو کردم تعبیر ایشان این بود که دسته گل سبز فرزندان است که شهید آن را به شما سپرده است و دسته گل قرمز نشانه خون و شهادت است . همسر شما با این کار شهادت را انتخاب کرده است . بعد از دو روز پیکر بی جانش بر دستهای مردم تشییع شد ^۲ .

همین ردیف

تازه به مرخصی آمده بود ؛ ولی می دانستم زیاد قصد ماندن ندارد . عادت همیشگی اش بود . زندگی در حال و هوای شهری توام با روزمره گی هایش با روحیات او سازگار نبود . بگذریم . با هم قراری همیشگی داشتیم . هر شب جمعه به اتفاق هم به گلزار شهدا می رفتیم ؛ تنها در آن جا بود که نوعی آرامش روحی را در او می دیدم .

۱- راوی : همرمزم شهید سعید عباسی

۲- راوی : معصومه امینی همسر شهید محمود عبداللهی

راس ساعت چهار هر دو در محل نزدیک گلزار حاضر بودیم . باید چند قدمی را پیاده می رفتیم . در حین قدم زدن اوضاع و احوال جبهه را جويا شدم . چشمانش چیزی را نوید می داد . برق خاصی در نگاهش بود . وقتی متوجه شد که کنجاو شده ام سعی کرد نگاهش را از من بدزد. نزدیک مزار شهدا رسیده بودیم . از همان ردیف اول یکی یکی برایشان فاتحه خواندیم .

به ردیف آخر که رسیدیم چند ردیف قبر دیگر آماده کرده بودند . آن روزها وضعیت جنگ طوری بود که کمتر هفته ای بود که شهید نداشته باشیم . نزدیک یک ردیف از قبرها ایستاد و گفت : رمضانعلی ! قبر من در همین ردیف است .

هفته روز از آن واقعه گذشت و من شاهد تشییع جنازه پیکر پاکش بودم او را در همان محلی که گفته بود به خاکش سپردند . اینک با آنگاه به باغستان های الهی می نگرد . ارزانش باد .^۱

دگرگونی

به تازه گی خدا فرزندی به ما عطا کرده بود . به محض این که مطلع شد مرخصی گرفت و برای دیدن ما آمد . دوهفته ای نگذشته بود که اعزام شده بود . یک هفته مرخصی گرفت . برایم از جبهه گفت از خاطرات تلخ و شیرین آنجا . از این که در خط مقدم است و آنقدر به عراقی ها نزدیک است که موقع سرفه کردن باید جلوی دهان خود را بگیرد خوشحال بود . از رشادت های بچه ها و خلاصه هر چیز را که به نظرش جالب وگفتنی بود سخنی داشت . تا نیمه های شب با هم صحبت می کردیم آنگاه می خوابیدیم .

یک شب با صدای ناله از خواب بیدار شدم . در ابتدا گمانم به فرزندم رفت . اما دیدم خوابیده است . به دنبال صدا رفتم . در اتاق دیگر همسرم را دیدم که در حال راز و نیاز است . از تضرع او سخت تحت تاثیر قرار گرفتم . بر اثر خستگی دوباره خوابیدم . این بار با صدای گریه فرزندم از خواب بیدار شدم . دو ساعتی گذشته بود ، اما

۱ - راوی : رمضانعلی ملکی همرمزم شهید یدالله عبدالشاهی

هنوز مناجات او شنیده می شد . حال و هوای دیگری داشت که قبلا مشاهده نکرده بودم . قبل از این که به جبهه برود برای فرزندان اسم هایی انتخاب کرده بود . طی همین دو هفته حضور در جبهه ، روحیاتش به کلی عوض شده بود. وقتی شناسنامه فرزندم را گرفت کنجاو بودم که ببینم بالاخره از میان آن همه اسم کدام را انتخاب کرده است . با کمال تعجب دیدم که اسم او را فاطمه گذاشته است که جزء اسم های انتخابی او نبود . وقتی دلیلش را جویا شدم گفتم : به واسطه خوابی که در جبهه دیده ام این نام را برایش انتخاب کردم .

سفارش همیشگی اش دعا برای سلامتی امام بود . در اولین نامه ای که فرستاد پس از سفارش اولیه نوشته بود رزمندگان اسلام را دعا کنید . مرا هم دعا کنید و برایم دو درخت بکارید. برادرشان این وصیت را عملی کرد. در یکی از روستاهای دامغان به نام حسن آباد به نام او دو درخت کاشت .

علاقه شدیدی به امام ، همپای علاقه او به قرآن و اسلام بود . چنانکه پس از شهادت در جیب لباسش یک قرآن و یک عکس امام یافتیم . هر دوی آن هاخونی شده بود . الان به عنوان یادگاری نزدتنها فرزندم فاطمه ، نگهداری می شود .^۱

با گوش شنوا ، درد و دل می کنم

هیچکس نای راه رفتن نداشت . همه خسته بودند . سه روز بدون وقفه در میان کوه ها و صخره ها راه می رفتیم آهسته و در یک صف ، مانند زنجیر پشت سر فرمانده حرکت می کردیم ، سرمای طاقت فرسای ارتفاعات سقر ما را کلافه کرده بود .

روز دوم که به ستون استراحت داده شد ، از خستگی زیاد حتی غذایم را هم نخوردم . در پناه تخت سنگی خوابیدم . صدایی آشنا گوشم را نواخت . چشمهایم را باز کردم هیکل چهار شانه ، ریش پرپشت و لباس خاکی بسیجی که به حق برازنده اش بود از او شخصیت جذاب و دوست داشتنی ساخته بود. متوجه خستگی من شده

۱- راوی : معصومه امینی همسر شهید محمود عبداللهی

بود . با اصرار زیاد وسایل و کوله پشتی مرا گرفت به بچه آماده باش داد . تا منطقه عملیاتی ، مسافتی دیگر را می بایست می پیمودیم . قرار بر این بود که دشمن را دور بزنیم و خط شکن باشیم . در طول مسیر مرتبا از او خواهش کردم که وسایلم را به من برگرداند . آخر او وظیفه سنگین فرماندهی ، به عده اش بود . باید به بچه ها سر می زد همه را زیر نظر می گرفت .

کم کم به منطقه عملیات نزدیک می شدیم با اشاره دست منصور متوجه این موضوع شدیم . باید آهسته تر از قبل راه می رفتیم . کوچکترین صدایی همه نقشه ها و زحمات را به بادی داد . در پشت صخره ای پناه گرفتیم و منتظر علام شروع عملیات بودیم . همه از همدیگر حلاطیت می طلبیدند و خداحافظی می کردند . منصور با چهره ای خندان خودش را به من رساند وسایلم را تحویل داد . با بغضی در گلو که در نهایت شگفت ، یکدیگر را در آغوش کشیدیم . همه او را شهید می دانستند . از او خواستند که در آخرت از آنها شفاعت کند .

عملیات بیت المقدس ۶ آغاز شد . ارتفاعات شیخ محمد ، آسوس ، گردرش ، نقلی و استرگ که فتح شد ، سراغ منصور را از بچه ها گرفتم ؛ به جای او برادر حسین را دیدم که سمت فرماندهی را عهده دار است . یکی از بچه ها گفت : منصور زخمی شده و به عقب انتقال یافته است .

پس از پایان عملیات وقتی به شاهرود برگشتیم در سپاه بود که متوجه شدم منصور شهید شده است . بادلای شکسته به مزارش رفتم و با او عهدبستم که رهرو راهش باشم . هر زمان کهم نیاز به گوش شنوایی پیدا می کنم به گلزار شهدا می روم و با آنان درد دل می کنم^۱ .

شما هم نماز جمعه می آید ؟

مسیر ، خیلی طولانی به نظر می رسید . هر چه می دویدم به مقصد نمی رسیدم . فکر نمی کردم بتوانم همپای نوجوانی دوم . آن روز ها رمضان ، در دبیرستان شاهرود مشغول به تحصیل بود . او به شعائر مذهبی و نماز اول

۱- راوی : علی کریمی هم‌رزم شهید منصور عبداللهی

وقت بسیار اهمیت می داد. در آموزش قرآن و احکام موفق بود. به همین خاطر وقتی از طرف حزب جمهوری شاهرود به عنوان رابط انتخاب شده بود، در کلاته خیج اقدام به تشکیل کلاس های آموزش قرآن و احکام و ... می کرد. هر چند وقت یکبار به او سری می زدم. آن روز هم مهمان او بدم. ماه رمضان بود.

طبق عادت همیشگی قبل از ظهر آماده نماز شد. از من پرسید بابا! شما هم نماز جمعه می آیید؟ من که از حال و هوای شهر دلم گرفته بود از خدا خواسته گفتم: نیکی و پرسش؟ آنگاه با هم به طرف مسجد مصلی حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم درب مسجد بسته بود. بعد از پرس و جو متوجه شدیم که به خاطر گرمی هوا، محل نماز جمعه تغییر کرده است. هر چه منتظر ماشین شدیم خبری نبود. ظهر جمعه بود و قاعدتا خیابان ها خلوت تر از همیشه. نمی خواستیم از نماز جمعه محروم شویم لذا تصمیم گرفتیم مسیر را بدویم. کم کم داشتم عقب می افتادم البته رمضان رعایت حال مرا می کرد. بیشتر او بود که همپای من می دوید. گفتم: بابا جان خیلی مانده است؟ با دست، پارکی را نشان داد و گفت: نه بابا آنجاست. خوش موقع رسیده بودیم. هنگام برپایی نماز جمعه بود خطبه ها را از دست دادیم اما از فیض نماز جمعه بهره مند شدیم^۱.

الگوی عملی

مصادق واقعی آیه « اشداء علی الکفار رحماء بینهم » بود. تأثیرات معنوی این آیه در رفتارش به خوبی مشاهده می شد. با مدافعان نظام و امام بسیار خوش رفتار بود و برای آنان از جان مایه می گذاشت و مشکلاتشان را حل می نمود، اما با ضد انقلاب سخت برخورد می کرد. با آنانی که به هیچ وجه گمان هدایت در ایشان نمی رفت قطع رابطه داشت. توصیه اکید بر خواندن قرآن داشت و به برادر و خواهرانش قرآن را آموزش می داد. نماز شبش را ترک نمی کرد. گرچه در دوران انقلاب، نوجوانی بیش نبود اما در همه فعالیت های پایگاه بسیج حضور داشت. سرانجام هم راهی جبهه شد.

۱ - راوی: محمد رضا عجم پدر شهید رمضان عجم

به خاطر تقید او به شعائر اسلامی و علاقه اش به این مسائل ، یکی از هم‌زمانش به ایشان پیشنهاد می کند که به جای رفتن به جبهه در حوزه علمیه ادامه تحصیل بدهد ؛ چرا که در جبهه به روحانی مبارز نیاز بیشتری احساس می شود . در جواب می گوید : فعلا دفاع از اسلام در اولویت است .^۱

ما می آییم

غروب ها دلم می گرفت . در ایوان می نشستم و به خورشید خیره می شدم . چهل روز بود که خبر شهادت عباس را به ما داده بودند . اما هنگام عقب نشینی در مناطق جنگی پیکر پاکش روی زمین مانده بود . کم کم داشت امیدم به یأس مبدل می شد . در روستا چند شهیدمفقود الاثر و مفقود الجسد داشتیم . روز ها و سال ها از پی هم می گذشت ، ولی برایمان جز انتظاری کشنده و دلی شکسته نتیجه ای در بر نداشت . با خودم گفتم : بهتر است من هم با وضعیت موجود کنار بیایم ، تازه مگر او هدیه و امانت خدا نبود ؟ بگذار من امانت را تمام و کمال به صاحبش برگردانده باشم ؛ شاید خودعباس هم این گونه می خواست .

صدایی آشنا رشته افکاریم را پاره پاره کرد . مادر جان ! بلافاصله چادرم را جلو کشیدم و به طرف در رفتم . وسط راه دوباره صدا برخاست مادر ! غصه نخور ما تا دو روز دیگر به کلاته خیج می آییم . این باور کردنی نبود . صدای عباس بود اما از کجا ؟ در را باز کردم کسی پشت در نبود . واله و سرگردان به هر سو می نگریستم ؛ اما هر چه می جستیم کسی را نمی دیدم . زبانم بند آمده بود ، دلم می لرزید و چشمانم گریان . مگر خبر شهادتش را نداده بودند شاید خیالاتی شده ام .

صدای ملکوتیش جان و دلم را نوازی کرده بود . آرام بخش برای دردها و غصه هایم بود . وجودم سرشار از امید شده بود . در دل گفتم : مادر جان ! هنگامی که بیایی پیکرت را غرق بوسه خواهیم کرد و در تشییع جنازه ات از مردم با شیرینی پذیرایی می کنم . دو روز گذشت و خبر آوردند که پیکر او را به همراه چند شهید دیگر یافته اند .

۱ - راوی : رجبعلی عرب پدر شهید رحمت الله عرب .

به شکرانه پایان این انتظار ، شربت تقسیم کردم .^۱

اگر مرد جنگید ، بیاید ...

در حالی که از انگشتانش خون می آمد ، با یک عشق خاصی داشت آجرها را بالا می ریخت ؛ احساس ناراحتی نمی کرد . به او گفتم : حسین جان ! بهتر نیست دستکش دست کنی ، آخر دستهایت زخمی شده است . گفت : نه احتیاجی نیست ، اما من یکی از دستکش هایم را در آوردم و به اصرار به او دادم .

هر وقت به مرخصی می آمد در ساخت مسجد خیلی به ما کمک می کرد . نوع کار برایش مهم نبود . هر کاری که بود انجام می داد . تمام فکر و ذکرش این بود که کار مسجد زودتر به پایان برسد . می گفت : من باید قبل از شهادت این مسجد را تمام شده ببینم . خلاصه بعد از مدتی کار مسجد تمام شد . یک روز صبح ، قبل از طلوع آفتاب ، دیدم حسین رفته بالای پشت بام مسجد ، دستهایش را رو به آسمان گرفته ، گفتم : آن بالا چه کار میکنی ؟ گفت : می بینی که خیلی خوشحالم ، حالا که کار مسجد تمام شده است ، دیگه نگران نیستم ، میتوانم با خیال راحت شهید بشم . گفتم : خدا نکند بابا ، این چه حرفی است که می زنی . انشالله صد سال زنده باشی . یک روز توی خیابان های اهواز با هم قدم می زدیم ، درگیری دو دستفروش توجه ما را به خود جلب کرد . به طرفشان رفتیم . او شکافی بین جمعیت ایجاد کرد . و رفت نزدیک و با صدای بلندگفت : اینجا که جای جنگ نیست اگر مرد جنگید بروید با دشمن بجنگید که وارد شهرتان شده و دارد شما را بیرون می کند .

صدایی از ته جمعیت آمد ، خدا خیرت بدهد که دعوا را تمام کردی ، خلاصه مردم ازش تشکر کردند و متفرق شدند.

می دانست خواهرم در اهواز زندگی می کند . یک روز مانده بود به عملیات صدایم زد و گفت : می خواهی به مرخصی بروی ؟ گفتم : نه . خلاصه با اصرار او قبول کردم و رفتم خانه خواهرم . تا عصر آنجا بودم . وقتی برگشتم

۱ - راوی : کبری عرب خالقی مادر شهید عباسعلی عرب خالقی

دیدم بچه ها همه چیز را آماده کرده اند و دارند سوار ماشین می شوند . حسین تا مرادید گفت : برو لباس بیوش سریع بیا . من لباسم را عوض کردم . بی سیم را برداشتم و سوار ماشین شدم .

بچه ها خود را برای علمیات آماده کرده بودند . ولی به احتمال این که علمیات نباشد ، اعتراض داشتند .

وقتی به محل قرار رسیدیم گردان های دیگر هم ، جمع شده بودند . بعد از نماز مغرب و عشاء دعای توسل خوانیدم . بعد آقای قآنی ، فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا (ع) سخنرانی کرد و گفت : بسیجی ها پیرو فرمانده کل قوا هستید . اگر دستور بدهند اطاعت می کنند . حال باید به دستور رهبر انقلاب گوش جان بسپارید و برگردید . بچه ها خیلی ناراحت شدند ، همه زدند زیر گریه ، دو روز طول نکشید که همه برگشتیم .

یک ماه گذشت . دوباره آن گردان ، با فرماندهی حسین عرب عامری به جبهه های حق علیه باطل اعزام شد . در عملیات والفجر ۸ شرکت کرده و در همان شب بود که این فرمانده بزرگ گردان کربلا به آرزویش رسید^۱ .

.... پیمان شکسته ایم

تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود . ساعت ، ۱۰ شب را نشان می داد . بچه ها برای رفتن به خط دشمن آماده شده بودند . نفس در سینه ها حبس شده بود . بچه ها یکی یکی از زیر قرآن رد می شدند و بر آن بوسه می زدند . چند تایی از بچه ها پیشانی بندهای یکدیگر را می بستند . یکی بند کفش هایش را محکم می کرد . یکی دیگر فانوسقه را می بست . بچه ها از هم حلالیت می طلبیدند و می گفتند : رفیق نیمه راه نباشید اگر شهید شدید دست ما را هم بگیرید و

صدای اخوی عرب بلند شد : گردان به ترتیب حرکت کنید . بچه ها به صف شدند . گردان حرکت کرد تقریبا تمامی بچه ها از سالن خارج شده بودند . فقط من مانده بودم . تمام وقت به چهره او نگاه می کردم . چند بار صدا زد . هر دو به طرف هم حرکت کردیم . در وسط سالن به هم رسیدیم . با همان تواضع همیشگی اش رو به

۱ - راوی : حسین صابری همرمز شهید حسین عرب عامری

من کردو گفت : برادر ! مرا حلال کن اگر به شما امروز نهی کردم یا با تندی با شما صحبت کردم مرا ببخش .
گفتم : برادر جان! خدا ببخشد . دست است که از نظر سنی از شما بزرگترم در عوض مسوولیت شما ایجاب
میکند که گاهی اوقات امر و نهی کنید و دستوری بدهید . من از جان و دل همه را می پذیرم .

صحبت های زیادی شد تا این که موقع خداحافظی رسید . سوار موتور شد و من همانجا ایستادم . با رفتنش دل
مرا هم با خود برد . احساس عجیبی داشتم . چقدر سخت است اگر دوباره او را نبینم .

همین طور که راه می رفتم به حسین می اندیشیدم . حسین را دیدم که جلوی پایم افتاده و شهید شده است مگر
امکان داشت ؟ صدایی مرا به خود آورد . باز هم صدای حسین بود . از ته سالن دوباره به من نزدیک شد . دست
در گردن هم انداختیم آن چنان او را فشردم که گرمای بدنش را حس کردم . همان طور که در اغوش هم بودیم
حسین گفت : اگر زرق و برق زندگانی دنیا آنچنان بر در و دیوار شهر سایه افکنده است ، اگر حضورمان با
لباسهای بسیجی در همه جا معنی نمی دهد ؛ اگر احساس می کنیم که هوای شهر بیشتر از بند حمایل و پلاک
ها ، ارزش پیدا کردند ، اگر توفیق مناجات را از دست داده ایم ، اگر روز را با قهقهه های پوچ آغاز می کنیم و
مال و منال دنیا را بر همه چیز ترجیح می دهیم ، همه و همه به خاطر این است که خویش را گم کرده ایم و
پیمان شکسته ایم .

خداحافظی کرد و رفت اما چنددقیقه نگذشته بود که دوباره مرا صدا زد . سالن دو در داشت از این در می رفت و
از آن در می آمد . این عمل سه بار تکرار شد . در هر سه بار من پیکر پاکش را جلوی پای خود می دیدم . ولی
او جلوی من ایستاده بود . حرف می زد ، اشک می ریخت و مرا بغل میکرد . باورم نمی شد . بالاخره خداحافظی
کرد و رفت !

به فرزندانم دروغ نگوئید

نیروهایش به جبهه اعزام شده بودند . یک ماشین تدارکات هم برای پشتیبانی آن ها رفته بود . آخر شب ، برای خداحافظی به خانه آمد.هیچ کدام از ما آنشب نخوابیدیم . حسین برایمان صحبت می کرد .صحبت هایی که تاکنون از او نشنیده بودیم صحبت‌هایش مثل همیشه نبود . انگار وصیت میکرد . این موضوع را از حالش فهمیده بودیم . شب سختی بود . آن شب حسین از هر دری سخن گفت . جریان خوابی را که چند وقت قبل دیده بود بازگو کرد :

خواب دیدم که یکی از بچه های شاهرود که فرمانده بود ، دسته کلیدی به من داد و گفت : عملیاتی با نام والفجر ۸ به زودی شروع می شود و تو باید فرماندهی این عملیات را بپذیری . این خواب روی من تاثیر زیادی گذاشته و تکلیفم را سنگین تر کرده است .من باید بروم . اگر در خور وصل باشم که نیستم نگذاشتم حرفش تمام کند.گفتم : خداحافظ تو و همه رزمندگان اسلام است انشاءالله که می روی و به سلامت بر می گردی !

فردای آن روز عازم بود. تصمیم داشتیم او را بدرقه کنیم .گفت : خواهرم ! اگر می خواهی من از شما راضی باشم از خانه بیرون نیایید . شانزده روز گذشت ، نامه ای از او به دستم رسید . در نامه که باز هم به وصیت شبیه بود نوشته بود : اگر مرا خدا پذیرفت و شهید شدم نمازشکر به جای آورید و هیچ گاه به فرزندانم دروغ نگوئید. هر وقت سراغ مرا گرفتند بگوئید بابایتان مثل هزاران رزمنده دیگر به جنگ با دشمن رفت و به شهادت رسید^۱ .

اخوی عرب

مطلع شده بودیم قرار است راس ساعت ۹ شب ، در محل قرارگاه جلسه ای تشکیل شود .هر کسی چیزی میگفت از چند روز قبل زمزمه هایی درگردان پیچیده بود. احتمالاً عملیاتی در پیش است از جزئیات این عملیات کسی خبر نداشت . بچه ها می گفتند جلسه توجیهی برای چگونگی عملیات است .

۱ - راوی : هاجر عرب خواهر شهید حسین عامری

به هر حال کارهایمان را جمع و جور کردیم و به طرف محل به راه افتادیم . فرماندهی گردان کربلا با اخوی عرب بود . مدت ها بود که او را می شناختم و با روحیات او آشنا بودم . انسانی متواضع بود. اگر کسی او را نمی شناخت متوجه نمی شد او فرمانده گردان است . هر کاری که پیش می آمد در آن شرکت می کرد . حتی در کارهای شخصی به بچه ها کمک می رساند . اخلاق حسنه و روی گشاده ، از او فرماندهی نمونه ساخته بود . مورد اعتماد بچه ها بود . وقتی حرفی می زد بدون چون و چرا اطاعت می کردند .شخصیت چند بعدی داشت . عکس العمل های او در موقعیت های مختلف قابل پیش بینی نبود . با همه صلابت و شجاعت و دلاوری ، با یک نوجوان بسیجی آنقدر صمیمی می شد که انگار رابطه خویشی با یکدیگر دارند .

جزو افرادمعتاد محله خودبود و در انجام کارهای عمرانی و خیریه که جنبه عمومی داشت بی هیچ توقع و چشم داشتی پیش قدم می شد .

وقتی همه بچه ها جمع شدند ، اخوی عرب با هما تبسم همیشگی شروع به صحبت کرد : بسم الله الرحمن الرحيم . برادرها احتمالا مطلع شدید که عملیاتی در پیش است . ما و گردان میثم جزء گروه خط شکن هستیم .وظیفه خطیری بر عهده ماست . تحرکات دشمن در چند روز گذشته ، خبر از تجدید قوا و تجهیزاتش می دهد . بچه های شناسایی قرار است امشب به دل دشمن نفوذ کنند و ما را از کم و کیف تجهیزات ، استحکامات و نیروی انسانی باخبر سازند . با توجه به موقعیت کنونی احتمال دارد فردا شب همین موقع هیچ کدام از ما زنده نباشیم . اگر خدا ما را بپذیرد به فیض شهادت نائل می آییم . لذا هر کش به هر دلیل آمادگی شرکت در عملیات فردا را ندارد مانعی در بین نیست می تواند از جمع ما جدا شود . با تبعیت از آقا و سرورش امام حسین (ع) دستور داد چراغهای چادر را خاموش کنند . جمع بچه ها که تحت تاثیر این حرکت صادقانه قرار گرفته بودند یک صدا فریاد زدند : فرمانده آزاده آماده ایم آماده .^۱

۱- راوی : هاجر عرب خواهر شهید حسین عامری

تمرین مقاومت

خروس خوان از جا پرید . در رختخوابش نشست . با دست چشمهایش را مالید . به دور و برش نگاه کرد اثری از سفره سحری نبود . در آنطرف اتاق پدر روی سجاده نشسته بودند و قرآن می خواندند. مادر در آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن ظروف بود . دو خواهرش و برادرش در جای خود خوابیده بودند . به پنجره نگاه کرد . هوا کمی روشن شده بود باز هم سرش کلاه رفته بود . باسرعت به طرف آشپزخانه رفت و به مادرش گفت : مگر نگفتم که مرا بیدار کنید می خواهم روزه بگیرم . حالا که مرا بیدار نکردید من هم بی سحری روزه می گیرم . ناراحت و عصبانی به طرف رختخوابش رفت و پتو را به سرش کشید .

شب گذشته با پدر اتمام حجت کرده بود . از پدر خواسته بود که حتما او را بیدار کند . پدرش گفته بود که روزه بر تو واجب نیست . وقتی بزرگتر شدی می توانی روزه بگیری . الان برایت زود است . از حرفهای پدر و مادرش سر در نمی آورد . گاهی اوقات برای دلداری او می گفتند تو مرد شدی مرد که گریه نمی کند و حالا می گویند تو هنوز به اندازه کافی بزرگ نشده ای . از این حرفهای دوگانه عصبانی شده بود .

صدای هق هق گریه اش از زیر پتو شنیده می شد مادر با شنیدن صدابه طرف رختخواب او رفت . پتو را از روی سرش کشید . با دستانش اشک های او را پاک کرد و گفت : پسرم گریه می کنی این که مهم نیست . تازه چند روز از ماه رمضان گذشته است و تو می توانی هر روز ، روزه کله گنجشکی بگیری . بچه ها به سن و سال تو همین کار را می کنند . اما محمد علی می خواست روزه کامل بگیرد . از ناراحتی جواب مادر را نداد و دوباره پتو را به سرش کشید . مادر گفت : پسرم به جای روزه که بر تو واجب نیست بلند شودوضو بگیر و نمازت را بخوان . خلاصه آن روز را بی سحری روزه کامل گرفت . با این که بر او واجب نبودمی گفت : تمرینی است برای این که هم سال های بعد را بتوانم راحت تر روزه بگیرم و هم مقاومت خود را بالا می برم .

در غلبه بر هواهای نفسانی موفق بود . تواضع می کرد . علاقه خاصی به امام (ره) داشت . آرزویش دیدار امام بود. بعد از هر نماز برای سلامتی او دعا می کرد بار اول که به جبهه رفته بود ما هیچ کدام اطلاعی نداشتیم . وقتی گله کردیم گفت می ترسیدم مانع شوید به خاطر همین به شما خبر ندادم .

در مشهد که درس می خواند ، به اتفاق مادر و خواهرانم مشرف شده بودیم .وقتی ما را دید بسیار خوشحال شد . طی چند روز که آنجا بودیم با وجود کلاس های فشرده ای که داشت ، مرتب به ما سر می زد و اگر کاری داشتیم انجام می داد . تاکید همیشگی اش بر نماز اول وقت بود .خوش رویی با دیگران را عملا به ما می آموخت . آخرین سفارش هایش دفاع از اسلام و پیروی از ولایت بود با شهادتش این درس را نیز عملی کرد ^۱ .

ره یافته

نوزده سال بیشتر نداشت ؛ اما رفتارش به بزرگتر ها شبیه بود. به تازه گی لباس پوشیده بود .به حق برازنده اش بود . در نیمه های شب ، ستارگان به چشمان بیدار او چشمک می زدند . از چهره اش عبودیت ، خلوص ، تواضع و مهربانی نمایان بود. کسی از او کدورتی به دل نداشت به پدر و مادر و بزرگتر ها احترام خاصی می گذاشت و به دیگران نیز در رعایت آن ها سفارش اکید داشت .

هر زمان که فرصت می شد ، بچه ها را جمع می کرد و کلاس عقیدتی ، آموزش قرآن و احکام برقرار می کرد. در کارش مهارت داشت . شنیده بودم که در پشت جبهه نیز اقدام به تشکیل چنین کلاس هایی کرده بود . نمازش هیچگاه به تاخیر نمی افتاد ، حتی در زیر آتش پر حجم گلوله های توپ و تانک با آرامش وصف ناپذیری به راز و نیاز با معبودش می پرداخت . این همه تلاش و خستگی ناپذیری را از خانواده آموخته بود . آن زمان که کودکی بیش نبود ، در کنار اعضای خانواده در کشاورزی و دامداری فعالیت می کرد . سرانجام آن همه تضرع و

۱- راوی : فاطمه عرب عامری خواهر شهید محمد علی عامری

زاری به درگاه خدا ، وصال یار بود . در اولین روز از خرداد ۶۵ به خیل دوستانش پیوست و جاودانه شد .^۱

مؤذن

زمان به کندی سپری می شد . پیرزن طبق عادت همیشگی در ایوان نشسته بود. به باغچه می نگریست ، اثری از سبزه و خرمی نبود. باد خزان ، چادر سبز و گلرنگ بهار و تابستان را به یغما برده بودو چادری از رنگ های زرد و قهوه ای گسترده بود . به جز چند برگ انگشت شمار چند دانه انار خشک چیزی روی درختان نمانده بود . پیرزن در اندیشه ای عمیق غرق بود .

او به عمر خود می اندیشید . و به سرمایه ی از دست رفته اش . به بهار بی بازگشت عمرش و به تنها ثمره ای که مایه امیدواری بود . اما مدت ها بود که خبری از او نداشت . هر روز چشمان بی فروغش بر در خیره می ماند . گوشه‌هایش به دنبال صدای زنگی بود . گذشت زمان می رفت تا کورسویی از امید را نیز در دل پیرزن خاموش سازد . مدت ها در حسرت آن صدای گرم ، دست های مهربان و نگاه معصومانه او سوخته بود .

اینک نگاه پیرزن به غروب بود . به یاد آن غروب هایی که مجید در کنارش بود . در روی ایوان بساط چای و میوه می گستراند . مجید از گوشه و کنار برای مادرش حرف داشت . چنان با آب و تاب آن ها را تعریف میکرد که خستگی را از تن مادر می ربود . صدای پیر مرد رشته افکار پیر زن را پاره کرد . حاج خانم ! بیروه چیزی نمیخوای ؟ پیر زن جواب داد نه برو به سلامت . پیر مرد جلوی آینه ، سرو وضعش را درس کرد . احساس کرد در جیبش چیزی ، سنگینی میکند . دستش را در جیب فرودبرد با لمس کردن آن یادش ا«د که صبح ، هنگام بیرون رفتن از منزل آقای کرامتی کارت عروسی پسرش را به او داده بود و از او و همسرش دعوت کرده بود که در عروسی آن ها شرکت کنند .

۱ - راوی : اکبر عرب عامری پدر شهید محمد علی عرب عامری

رو به همسرش کرد و گفت : حاج خانم شام دعوت داریم اگه گفتی کجا ؟ پیر زن گفت : عروسی . خودم خبر داشتم خانم کرامتی صبح برای بردن ظروف و وسایل آمده بود اینجا و خیلی هم اصرار داشت در مراسم شان شرکت کنیم .

حاج آقا نمی شه من نیام شما خودتان تنها برید . پیر مرد در حالی که با کمک پاشنه کش کفشهایش را میپوشید گفت : حاج خانم ! مسعود مثل پسر خود ماست با مجید بزرگ شده است . اگر عروسی مجید بود دوست نداشتی همه شرکت کنند ؟ کارهایت را انجام بده وقتی از بیرون آمدم با هم برویم .

پیر زن در حالی که نمی خواست پیر مرد را برنجانند گفت : انشالله پیر مرد خداحافظی کرد و رفت .

درست است مسعود با مجید بزرگ شده بود . با هم مدرسه می رفتند . همبازی بودند و در حالی که آه سردی می کشید اشکی داغ و سوزان بر پهنای صورتش غلتید . یاد آن شب ، شب عروسی مجید افتاد آن شب ..

عروس خانم با چادری سفید ، جثه ای کوچک اما با وقار قدم با خانه داماد گذاشته بود . لباس سبز مجید با پوتین ها و چهره معصومانه او ، صدای حاج آقا موسوی که بلغ العلی می خواند حال و هوایی خاص و معنوی به مجلس داده بود . مجید تنها به این شرط به مراسم عروسی تن داده بود که سرو صدا راه نیندازیم و چراغانی هم نکنیم .

روزهایی بود که هر روز شاهد تشییع جنازه شهدا بودیم . ما هم مراسم را خیلی ساده برگزار کرده بودیم ، چند تن از اقوام نزدیک طرفین رادعوت کرده بودیم با وجود این همه سادگی ، شور و شغف ویژه ای در دل ها موج می زد . برق چشمان مادر مجید را ، همه می دیدند . زیر لب خدا را شکر می کرد و دائما صلوات می فرستاد . در یک دستش منقل اسپند و در دست دیگرش نقل و پول بود . هر از گاهی مشتش را باز می کرد ، سیل بچه ها به زیر دست و پای مهمان ها سرازیر می شدند . در این میان ناگهان بغض مجید ترکیب و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن .

همه تعجب کردند چه اتفاقی افتاده که مجید این چنین ناراحت است؟ ما که همه چیز را رعایت کردیم. حتی یک دست هم نزدیم. دل مادر به تپش افتاد. اسپند را بر زمین گذاشت. جلو رفت اشکهای او را با چادرش پاک کرد. مادر جان! چه شده است، شگون ندارد. یکی از اقوام عروس گفت: بابا رسم است که عروس شب عروسی گریه می کند دیگه این مدلش را ندیده بودیم. هر کس چیزی می گفت. حاج آقا پا در میانی کرد و از مهمانها خواست به داخل خانه بروند و رو به مادر مجید کرد و گفت شما هم عروس خانم را به داخل ببرید.

دست مجید را گرفت و به گوشه ای برد و خطاب به مجید گفت:

« مجید جان این همه مردم به خاطر تو در جشن شرکت کرده اند خوبیت ندارد همه را نگران کنی از همه مهم تر کاری نکن که برای عروست از شب اول زندگیتان خاطره بدی بر جای بماند. علت گریه ات را بگو. » مجید که تا آن لحظه گریه امانش نمی داد با صدای گرفته ای گفت: حاج آقا همسنگران من الان در جبهه در خون خویش می غلتند و من برای خود عروسی گرفته ام.

آن شب مجید مانند مرغی پر کنده بی قرار بود. چند روز بعد از جشن عروسی، راهی جبهه شد.

صدای پر و بال زدن کبوتری توجه پیر زن را به خود جلب کرد. کبوتر بر لب بام نشست. مرتب عرض بام راه میرفت و بر می گشت. انگار به دنبال چیزی بود. پیرزن محو تماشای کبوتر شد و غم دل را از یاد برد دست بر زمین زد و یا علی گفت و بلند شد. لنگ لنگان به طرف قوطی رفت که در گوشه ایوان بود مشتی گندم برداشت و در باغچه ریخت این کار همیشگی او بود. هر روز صبح برای پرندگان غذا می ریخت. پرندگان نیز عادت کرده بودند. اما برای پیرزن جای شگفتی بود که این وقت از روز کبوتر آمده است. صدای تکبیر مؤذن پیر زن را به خود آورد نگاهی به آسمان کرد اذان شده بود بی آنکه پیرزن گذشت زمان را حس کرده باشد. آستینهایش را بالا زد. خود را برای نماز مهیا کرد. انگار صدای مجید از مأذنه مسجد به گوش می رسید.

آن روزها که مجید سنی نداشت و کودکی بیش نبود فاصله طولانی مسجد و خانه را می پیمود. پیرزن با صدای مجید همراه شد « اشهد ان لا اله الا الله ، اشهد ان محمدا رسول الله » . سجاده اش را پهن کرد و به قامت ایستاد. هنوز نمازش تمام نشده بود که زنگ در به صدا درآمد و حاج آقا با یا الله گفتنش خبر از آمدن مهمان داد . نمازش را که تمام کرد به استقبال مهمان رفت . حاج آقا ومهمانش در اتاق گرم صحبت بودند پیر زن حاج آقا را صدا زد بعد از لحظاتی حاج آقا بیرون آمد : مهمان داریم خانم آن هم چه مهمان عزیزی اصلا نمی تونی حدسش را بزنی یک چای بیاور تا برایت بگویم مهمان ما از راه بسیار دوری آمده است .

پیر زن به آشپزخانه رفت و دو استکان چای ریخت و با سینی جای وارد اتاق شد . مهمان ، جوانی خوش قد و قواره با محاسن نسبتا بلند بود با دیدن پیر زن متواضعانه از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد و دو زانو در جای خود نشست ، کنجکاو پیر زن گل کرد . حاج آقا تا به حال یک چنین دوستی را به خانه نیاورده بود این جوان چه کسی ممن است باشد ؟

حاج آقا در حالی که استکان چای را در جلوی جوان میگذاش گفت: حاج خانم جمال آقا اهل کردکوی هستند یکی از دوستان مجید است که بعد از مدتهای زیاد که به دنبال ما بوده تازه توانسته ما را پیدا کند . جوان که تا به حال ساکت نشسته بود لب به سخن گشود و گفت : خیلی وقت است که به دنبال شما می گردم نه آدرسی نه نامه ای ، هیچ چیز که بتواند مرا راهنمایی کند در دست نداشتم . تا این که هفته قبل یکی از دوستانم را دیدم ، او در سپاه تهران مشغول است از احوالات مجید جو یا شدم او بیشتر اوقات با مجید بود و از دوستان صمیمی مجید محسوب می شد . در حالی که سرش را پایین انداخته بود ادامه داد : در همان روز عملیات مجید به اتفاق چند تن از هم رزمانش مفقود الاثر شد . از این خبر تکان دهنده بسیار ناراحت شدم خاطرات آن روزها برایم زنده شد .

در آخرین عملیاتی که با مجید بودم که اتفاقا آخرین دیدارمان هم بود ، در کوه های مریوان با دشمن بعضی بیش از چند متر فاصله نداشتیم . تیر مثل باران بر سرمان می بارید در حالی که برای برداشتن گلوله آر پی جی

خم شده بودم ترکشی به کمرم اصابت کرد و همان جا زمین گیر شدم . دردم آنقدر شدید بود که حتی قادر نبودم برادران گروه امداد را صدا بزنم برف سنگینی باریده بود و سرمای کشنده ی ارتفاعات تا ب و توان از من ربوده بود . تعدادی از بچه ها که عقب تر از من بودند می خواستند بیایند و مرا به عقب انتقال دهند . اما همان طور که گفتم باران تیر اجازه بیرون آمدن از پشت خاکریز را به هیچکس نمی داد . من هم ناامیدانه به خود میپیچیدم دردم آنقدر شدید بود که چشم هایم به خوبی نمی دید و تار شده بود فقط سایه هایی را از دشمن میدیدم که لحظه به لحظه نزدیکتر می شدند . به علت خونریزی و ماندن روی برف ها لباس هایم کاملا خیس بود . دست و پایم کاملا بی حس شده بود .

همیشه در دعاهایم شهادت را از خدا خواسته بودم . اما شواهد و قراین موقعیت را طور دیگری رقم می زد و من باید خود را برای اسارت آماده می کردم . ناگهان دستهایی مرا از زمین بلند کرد و مرا به دوش خود گذاشت و به سرعت مرا به پشت خاکریز ها رساند آنجا فقط صدای او را می شنیدم ، مجید بود می گفت : سید ! حالت خوب است الان گروه امداد سر می رسند ، طاقت بیاور تو قوی تر این حرف هایی . دیگر هیچ چیز نفمیدم . وقتی به هوش آمدم خود را روی تخت بیمارستان دیدم من زندگی ام رو مدیون مجید هستم . جراحاتم آنقدر شدیدی بود که چند ماه استراحت مطلق داشتم و بعد از آن هم تا پنج شش ماه پیش روی ویلچر این طرف و آن طرف می رفتم . الان به لطف خدا عملی روی کمرم انجام شد که موفقیت آمیز بود و الان هم در خدمت شما هستم .

با دست اشکاهیش را پاک کرد و ادامه داد مجید در آن موقعیت بسیار خطر ناک زندگیش را به خاطر من به خطر انداخت . با این که از نظر سنی از من کوچک تر بود اما در شجاعت و خلوص و عبودیت همیشه چند قدمی از من جلو تر بود . هجران افرادی مانند او برایم بسیار سنگین است . خوش به سعادت شما مادر ، که در دامانت چنین فرزندی را در خود پرورانده است .

۱۲ سال انتظار به سر آمد . پیکر پاکش که فقط چند استخوان از آن مانده بود، تشییع شد و در گلزار شهدا

میعاد آشنایان گردید.^۱

ستار گاه ، چشمک می زند

لحظات به سختی می گذشت . فضای سنگینی بر خانه حاکم بود . هر کس سرگرم کار خود بود اما دل مشغولی همه یک چیز بود. آن شب حسین آرام و قرار نداشت . به دفعات از منزل بیرون می رفت به آسمان می نگریست و دوباره به خانه بر می گشت .خواهر و برادرانش را نصیحت می کرد : « در همه حال مدافع اسلام باشید ، مبادا امام را تنها بگذارید . نکند پدر و مادر از شما و رفتارتان رنجیده خاطر شوند و در نهایت سیل اشک بود که گفته هایش را می برید .

اشکهایش مانند مرواریدی غلتان بر گونه هایش جاری بود دلیلش را هم نه خود می دانست و نه ما .»

آن شب ، شب به یاد ماندنی ای بود . همه ما از رفتار او متعجب شده بودیم با مشاهده رفتار او باور کردیم که حسین آن حسین قبلی نیست . حسین ندای خاک را لبیک گفته و در خور وصل الهی شده بود . قبول آن برای هیچ کدامان تحمل کردنی نبود.

شب از نیمه گذشته بود و من همچنان غرق در اندیشه هایم بودم با خود می گفتم ، او مدت هاست که آرزوی شهادت دارد و در دعاهای شبانه اش آن را از خدا خواسته است اما فقدان او برایم بسیار سخت بود .خدایا اگر سرنوشت من این چنین است صبری عطا فرما و ما را نیز شایسته وصلت قرار ده .^۲

۱ - راوی : کبری عربی مادر شهید مجید عربی .

۲ - راوی : بتول عرب علی محمدی همسر شهید حسین عرب یار محمدی .